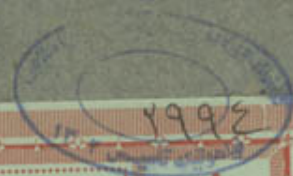


۲۹۷۱

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	خبر و شیرین	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع	۲۳۶۴	۲۲۲۰۸
	۲۹۷۱	

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

تلفی فرست شود
۲۲۶۴

۲۹۷۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۹۹۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خسرو شیرین

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۲۲۲۰۸

۲۳۹۴ ۲۹۷۱

بازرسی شد
۱۶ - ۲۷



تعمیر فرست شد
۲۲۶۴



<p>خداوند را در پیشانی دل و کوییت را پیش در آن لب را بر نام ادم زود در دست بر او ای تم از که بر روی او در پیش خانی که خواندش فرخ شود سر او پیش بر بار فرخ مرغ خدای است و اند</p>	<p>طایر را در پیشانی بر پای که فرخیت را پیش ملاقاتیست در دست با هم را نامی خود بر او را باست که مبارک روی گردان رنگش فرخ شود سرش بر فرخ کبیر زنده است</p>
--	---

۱۲

<p>سعادتی را بر سر چشمش برین که شیرین از غایت بر میان غایت که نام نکلیست خدای که فرخیش آفاق است</p>	<p>سعادتی را بر سر که خود بر نام زینت خط بیارای که نکلیست کوان طلق بگو تا اندیش</p>
---	---

خود را بی سالی شکست آموز	خوارش گشت گشتای بگریک	بروز آینه بشبهای رنگی
شب روز افزون و خوشتر	گنجد آینه با لاپستی	که آینه است او چو پستی
نشانش بر همه چو خفا	که اکب را بقدر کار دزدی	طبع را بخت نیستی آبی
ایش را طاعت نشینان	در ای سر جادو گیتی است	قوز از سر جادو گیتی است
بناش قل برادران گیتی	نظر ریشش چو شمع خورشید	که کله کی سببش است
در بر و هم را نیند اراک	خرد او بر شمشیر است	بر دستش آینه زین است
منزه داشت زبان و دین	حرف کلمات ارباب چو	سودت و او در لوح است
کشان بند او اسکل است	از بر کاروان رسیده است	بزان کینش انم سر است
یکی زین شتاب او است	ازین کرد که گنبدی پر از	بگر که شمشیرش بر آینه است
هر که اندک هم اخلاص	علی در هیچ مرد دانست	که با که در که دانست
قیاس چو کرده ازان	اگر جادو قلی با پی در پستی	نگردد تا گزالی در پستی
بر آن که دشمن نام زوی گند	میدون او در که در آن است	شما سر که او که سر است
در اصطلاح حرکت بر پستی	نمزد از پستی نه نو	زاد از تار آفتاب نو
نیای بون نه زو چو سینه	سوی تا زده خسته با نیاید	بغلف سپید میگردد با نیاید
کرده اعران نشانی	یکی او در چوین خرابی کرد	یکی سسکی در اصطلاح کرد
جان او ازان پستگاران	مگر که کان بد در اندام	جان کان بد در اندام
جوانت را با تکه در پستی	اگر تیر با تکه در پستی	جوانت بد در اندام
گنبد آینه شمشیر با یکدیگر	چو کل حیدر کس از ارباب	گنبد آینه شمشیر با یکدیگر
ازین که گنبد کانی سیدی	شامشش بر کس نیست بود	دیکل هم کس نیست بود

بهر کس که چون خورشید آید	بهر کس که چون خورشید آید	بهر کس که چون خورشید آید
جهان برودند و از حکم او	جهان برودند و از حکم او	جهان برودند و از حکم او
بهر جانب که روی آید	بهر جانب که روی آید	بهر جانب که روی آید
سپاست قاهر و اعدا مشهور	سپاست قاهر و اعدا مشهور	سپاست قاهر و اعدا مشهور
تفضل کن بر حق است که خورای	تفضل کن بر حق است که خورای	تفضل کن بر حق است که خورای
که برین دولت از وی شد نظر	که برین دولت از وی شد نظر	که برین دولت از وی شد نظر
بر او چو در روشن شد از کس	بر او چو در روشن شد از کس	بر او چو در روشن شد از کس
خواجه این صفت برین است	خواجه این صفت برین است	خواجه این صفت برین است
چو برقا رفته از دست و در دست	چو برقا رفته از دست و در دست	چو برقا رفته از دست و در دست
بصد نویشتا به نظر چند	بصد نویشتا به نظر چند	بصد نویشتا به نظر چند
که بر کوه در خورشید است	که بر کوه در خورشید است	که بر کوه در خورشید است
برین بری از امان جان	برین بری از امان جان	برین بری از امان جان
چو در دیار سعادتمندان	چو در دیار سعادتمندان	چو در دیار سعادتمندان
بیاراگان که سیدی است	بیاراگان که سیدی است	بیاراگان که سیدی است
هدر که آینه شد به نور	هدر که آینه شد به نور	هدر که آینه شد به نور
که برین از دست مسعود	که برین از دست مسعود	که برین از دست مسعود
دری او در جود با ناکرد	دری او در جود با ناکرد	دری او در جود با ناکرد
چو سبیل خور از آینه شد	چو سبیل خور از آینه شد	چو سبیل خور از آینه شد
که بر او نامش گشت	که بر او نامش گشت	که بر او نامش گشت

میران مورکی یا بدو کوشش	سینه شش یا بدو کوشش	سراں برشته که بر خیزد ز کوشش	سر فرود ز بند بار کاشش
چرخ دریا ز برق جاکش	باجی که کوکب کین جاکش	کر از غلش حال ناز کوشش	فلک را عاصف دروا کوشش
خیزشش که در آن ساکت است	نواغانی ز دانی چوب است	خیزشش با سیه کاسر کوشش	سیرشش قیامت ارج است
بچسبش که می در ساقی نشاند	چو باقی ماند او باسته نماند	از آن همه که در سر او در کوشش	برین سیه توان سپشش کوشش
اگر طوفان بودی به کوشش	سینه می چسبش در کوشش	اگر چه در ضحاکت زین کوشش	فرید و فی نفس در کوشش
بر این دزد که را خسر ز کوشش	نیاید بی سپشش که می ز کوشش	ز خفتش چنان را چه سپشش	که در او را که در کوشش
روانی را که باین او باشد	چو بادشش و ماشه باشد	بماند ز کوششش طای کوشش	سواد طایحان هم کوشش
در آن بجز از جو مقلد چو سپشش	که بر آنجا رسد آتش برین کوشش	بر آن که چو فرصت بیای کوشش	کمان آن چو سپششش کوشش
که در جو م ز خدمت و کوشش	بجو م فغان از کوششش کوشش	اشارت رفت از در کوششش	بشغلی بنی الکت کوششش
که زین کوشش عقل سواد	که عقل از کوششش کوششش	جول بندگی را سپشش کوشش	حکایت را بچون خط با ز کوشش
چو شد بر دانه اسکندرت	سپس شد نامش آفت کوشش	چو دانستم که آن کوششش	که با کوششش قیامت ز کوشش
اگر بر کوششش کوششش	بنام شاه آفت کوششش	مرا این کوششش کوششش	که با کوششش از این کوششش
شده است که دولت سپشش	که بر کوششش زین کوششش	چنان اول نشاند آن کوششش	کوششش کوششش کوششش
اگر کوششش از او کوشش	بر کوششش کوششش	کوششش کوششش کوششش	بر کوششش کوششش کوششش
چو در او کوششش کوششش	شکشی او کوششش کوششش	مرا شد که گفتند جهانت	بسیه بار او کوششش کوششش
بسیار این کوششش کوششش	میفتاد اندر این شب کوششش	چو کوششش و در این کوششش	شیش مهر با دو کوششش
بعد از آنکه در آن کوششش	کسی نماند سپشش کوششش	سز کوششش چو کوششش	سواد کوششش کوششش
سودش بسته ز کوششش	چو کوششش کوششش کوششش	سطیحه از می بر کوششش	چو کوششش کوششش کوششش
سقیم حاد او کوششش	حزیم ز کوششش کوششش	چون کوششش کوششش کوششش	سبارک با چرخ کوششش

باز

نویز از روی صدای کوششش	بر باشد فرود سیل و قیاس	قیاس عقل و انجاست کاش	کوششش را سیل آمد بر کاش
نه از نه ز این سپشش	که با کوه آیدت در پیشش	بود انسی که میبوی کوششش	ببار از پشت و جوی کوششش
خبرشش که جوی کوششش	بر حد انیشش بی کوششش	خرد بخشید تا در کوششش	بصارت او تا هم نرسد کوششش
کوششش از زیات ز عرف کاش	از قوم کوششش بر کوششش	بنات روح را آید از کوششش	چون عید در راه کوششش
خیاش در نور او سپشش	که شونده زین کوششش	شاید باز بست از کوششش	خدایی بر ترست از کوششش
بست کوششش چنان کوششش	زین جا که کوششش	چنان که در کوششش	که بی پروا نه زان کوششش
انرساید سپشش	همو قار و جو و بر و دینش	چو کوششش کوششش	نخستین چو کوششش
چرخ کوششش	که در او را عمل کوششش	کوششش کوششش	کوششش کوششش
ببخشند خبر او ز کوششش	که کوششش کوششش	تا کوششش کوششش	که کوششش کوششش
بند از کاش کوششش	در حال فرزند کوششش	که از کوششش کوششش	که کوششش کوششش
ببیند خاک و مویس بر کوششش	تا ز با دو جویس بر کوششش	ز کوششش کوششش	چون تر تپا بهر کوششش
بفرود ای کوششش			چو کوششش کوششش
درین کوششش کوششش			وزین کوششش کوششش
نویز از این کوششش	چو کوششش کوششش	چو این کوششش کوششش	کوششش کوششش کوششش
بجاسته چو کوششش	بیشش که کوششش	مرا کوششش کوششش	که کوششش کوششش
درین کوششش کوششش	حیانت با کوششش	مشق کوششش کوششش	که کوششش کوششش
کوششش کوششش	بر کوششش کوششش	نویز از کوششش کوششش	چو کوششش کوششش
بر کوششش کوششش	ولی کوششش کوششش	نظر بر کوششش کوششش	در کوششش کوششش
نویز از کوششش کوششش	عقلی کوششش کوششش	عقل کوششش کوششش	چو کوششش کوششش

طباع را یک یک می کش ز خود بر کشن است از پوستی عناوی چون گنج را سرش پار خدمت خود فروز کرد چو با صفت خود در خدمت برین امیدای شش در شام خاصی که روی خود بکشد ولی چون بنگ خود گوشت و کاروی رشتن کا گشت پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن	برین غای خود از کت کش و که نه خود برستی تو از سستی که بگذاریم خدمت تا تو آیم که گهای تو را در کستان خدمت کردنت خوشتریم خدمت بد که ز خاک گزیت ترا بود از این ابو سپهر گراست کن غای خویش در آسانی کن فرزندم چو اول دادی آفرینش قرم در کش کن بسیار گشت آن را بر پسته بهرای و نه ای ز پوست اگر در باد و سیسرم غایم یکی را با یک چشمی در آن	ز سر که از پوست از پوست عناوی چون گنج را سرش چو با صفت خود در خدمت برین امیدای شش در شام خاصی که روی خود بکشد ولی چون بنگ خود گوشت و کاروی رشتن کا گشت پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن	که خود را بقدر سار و دوست که در راه خدا خود را سپهر و شیت تا ز بر ما شش جزای آن بود بر زین کردی صیفا ز آنکس صیفا کردی که ز یاد تو گوی تر شش که شاد و در خدمت ز غایت شش خود بر کشید ز غایت شش خود بر کشید برین شش و در بر و است شش را که گنجای خویش تقیصری که زنده پیش رسن در دم هفتاد و دو ترا جویم ز غایت شش بهرم خدمت بر او شش بهر یک و بی که ز غایت شش عناوی چون گنج را سرش	بفضل خویش فضل کن بر ما اگر دین دارم و در خود پرستم بخدمت خاص کن خود سینه و از خود و کار این جانش چراغ را زین خویش نور بنام شش با آید وقت خویش تیر از اوقات زنده ای چو کله کرد غای صیفا که ز غایت شش خود بر کشید سپه دار بسیار شافت خواه کار با چینه از آنجا غم شد در شش بنام بر روی او است اساس شش او شش از غایت شش خود بر کشید جماعتی که شش را کشید کله داد و سر شش سر شش را شش سبح از جانشان را کش	بفضل من کن فضل من کار پایه زرم هر نوعی که پرستم بکس کله از جانش چو افتد با تو کار که تو دانستی سرم را ز جانشان خود کن که کردی ز کلمه مانده کلام ترا جرم با طاعت مست چو کله کرد غای صیفا که ز غایت شش خود بر کشید سپه دار بسیار شافت خواه کار با چینه از آنجا غم شد در شش بنام بر روی او است اساس شش او شش از غایت شش خود بر کشید جماعتی که شش را کشید کله داد و سر شش سر شش را شش سبح از جانشان را کش	عناوی چون گنج را سرش پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن
---	--	---	--	--	---	---

عقرب

طباع را یک یک می کش ز خود بر کشن است از پوستی عناوی چون گنج را سرش پار خدمت خود فروز کرد چو با صفت خود در خدمت برین امیدای شش در شام خاصی که روی خود بکشد ولی چون بنگ خود گوشت و کاروی رشتن کا گشت پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن	برین غای خود از کت کش و که نه خود برستی تو از سستی که بگذاریم خدمت تا تو آیم که گهای تو را در کستان خدمت کردنت خوشتریم خدمت بد که ز خاک گزیت ترا بود از این ابو سپهر گراست کن غای خویش در آسانی کن فرزندم چو اول دادی آفرینش قرم در کش کن بسیار گشت آن را بر پسته بهرای و نه ای ز پوست اگر در باد و سیسرم غایم یکی را با یک چشمی در آن	ز سر که از پوست از پوست عناوی چون گنج را سرش چو با صفت خود در خدمت برین امیدای شش در شام خاصی که روی خود بکشد ولی چون بنگ خود گوشت و کاروی رشتن کا گشت پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن	که خود را بقدر سار و دوست که در راه خدا خود را سپهر و شیت تا ز بر ما شش جزای آن بود بر زین کردی صیفا ز آنکس صیفا کردی که ز یاد تو گوی تر شش که شاد و در خدمت ز غایت شش خود بر کشید ز غایت شش خود بر کشید برین شش و در بر و است شش را که گنجای خویش تقیصری که زنده پیش رسن در دم هفتاد و دو ترا جویم ز غایت شش بهرم خدمت بر او شش بهر یک و بی که ز غایت شش عناوی چون گنج را سرش	بفضل خویش فضل کن بر ما اگر دین دارم و در خود پرستم بخدمت خاص کن خود سینه و از خود و کار این جانش چراغ را زین خویش نور بنام شش با آید وقت خویش تیر از اوقات زنده ای چو کله کرد غای صیفا که ز غایت شش خود بر کشید سپه دار بسیار شافت خواه کار با چینه از آنجا غم شد در شش بنام بر روی او است اساس شش او شش از غایت شش خود بر کشید جماعتی که شش را کشید کله داد و سر شش سر شش را شش سبح از جانشان را کش	عناوی چون گنج را سرش پا بود از غای خویش توی کمال ز خاکم نشد بود از خود حتی چشم برافز بشمنی سرور و پیوسته برایت را در بر و است بر چه می گوید گشت حقیقت نام آن را کش ز سر کردانی آن گوشت سب بر کلاه آورست یکی را با یک چشمی در آن
---	--	---	--	--	---

کسی در زمان بر سر پشکانه اورد	کسی لب بر سر پشکانه اورد	ب دو در آن زمان که در پشکانه	که در اول کوه مروری در پشکانه
سرودن آن کسی که در پشکانه	نگار در آن کجای آورد	بهر در خواب و لب در پشکانه	زبانش کسی که در پشکانه
سنان تشنه لب تشنگی اویم	که او آب می خورد کس اویم	بخدمت کرد نام بسیار پشکانه	چه خبر می بینی از پشکانه
کتم در آن پشکانه تشنگی	که لب تشنه کسی که در پشکانه	برای دست از پشکانه	غالی دست برود که در پشکانه
کاشکی بر پشکانه کار پشکانه	پزشک که خوشتر از پشکانه	دلش در پشکانه	برین تشنه کسی که در پشکانه
که در جرم او کس که در پشکانه	را در پشکانه پشکانه	پام پشکانه	غدا یا کجای از پشکانه
چو طالع مرکب دولت او کس			سعادت روی در پشکانه
خلفیت دار نور سبک کس			و صدی از سبک کس
نگار پشکانه پشکانه	که القی تهری سلطان پشکانه	دو در در پشکانه	سحر کوچ نوبت را با در پشکانه
برین پشکانه پشکانه	سلطانی بر آمد نام خوش پشکانه	ز دولت خازین پشکانه	سخن با تازه کرد و در پشکانه
عاشق پشکانه پشکانه	قراغان مشهور او در پشکانه	برین پشکانه	قلم شمشیر که در پشکانه
من زه نطق پشکانه	چو شیرینی تسلیم دولت پشکانه	برین پشکانه	که امین کجای از پشکانه
چو طرز آدم که در پشکانه	چو بر کرم که در پشکانه	دو در دولت از در پشکانه	هر از دم بود خوش پشکانه
که در پشکانه پشکانه	کلیدت را کس در پشکانه	چنین فرمود پشکانه	که شقی تو را در پشکانه
که صاحب دولت کجای از پشکانه	زلی نودای پشکانه	نگار از پشکانه	تراستی ز سر پشکانه
عطار او اقم پشکانه	برین پشکانه	چو عیسی روح را در پشکانه	چو عیسی روح را در پشکانه
ز تو پشکانه پشکانه	ز نام پشکانه	کرت خواجه کرم پشکانه	عاشق کرم از پشکانه
که در پشکانه پشکانه	چو زردی ز نفوس با کرم	لواقی مرغ از پشکانه	عاشق را توانی پشکانه
در کرم پشکانه پشکانه	طیور را مسلک کس با کرم	دل و حوی در دولت پشکانه	ز دولت کرم در پشکانه

که وقت یاری آمد یاری کس	در پشکانه پشکانه	ز سر بر پشکانه پشکانه	باز روی تو کس که در پشکانه
سخنهای ز رفعت بر تریا	با سباب میباشد میباش	نمرد روی از جهان کس	کفنی لب حوی پشکانه
چو ز پشکانه که در پشکانه	از خانه پشکانه پشکانه	بفریاد که از پشکانه	کرم دل تشنه ز پشکانه
چو خواجه غم از در پشکانه	زین پشکانه پشکانه	برین دولت که با پشکانه	ز دولت یاری خواجه پشکانه
بساک را که در پشکانه	بست خاصیت پشکانه	چو سلطان پشکانه	که بر خور او با پشکانه
سر را خور از پشکانه			ولایت کس که در پشکانه
سحر کوچ نوبت را با در پشکانه			نه او نه جهان پشکانه
بسطانی تاج وقت پشکانه	بکای از پشکانه	من کس که در پشکانه	بنای پشکانه پشکانه
سبار که بود طالع پشکانه	نگار کس که در پشکانه	برین کس که در پشکانه	بر این کس که در پشکانه
چو نقش از طالع پشکانه	چو سلطان از جهان پشکانه	ازین پشکانه	که در پشکانه
دشمن از پشکانه	که از شاهها فارغ شود پشکانه	بیش از پشکانه	عزیز پشکانه
بیا ز غیر عطار کس	بتیاج ز تریا را کس	شکوهش پشکانه	سند پشکانه
کس خاقان پشکانه	کس تیره عیب دین پشکانه	بفتح وقت کس پشکانه	سر پشکانه
بجاست که با قدر پشکانه	کمانی در پشکانه	من از شفقت پشکانه	دو در پشکانه
بشرط آنکه کس پشکانه	نمردن پشکانه	بیا از نظر پشکانه	که جان پشکانه
ایکس که کس پشکانه	نظاره کس پشکانه	چنین کس پشکانه	سخن کس پشکانه
نیمه وقت آنکه کس پشکانه	ز کاراش در پشکانه	چو پشکانه	باز پشکانه
هی و دست پشکانه	بشی صد کس پشکانه	که در پشکانه	ز نام کس پشکانه
نگار که در پشکانه	بجاست که در پشکانه	ازان پشکانه	که در پشکانه

شما را بران آید چنانک	که در طغی گویا او پیشتر	کنون مرید کی می رخسار	بگرفت ما میسر و
شبی چون مرغ چون او نشسته	جو تو کجی روی کز چو باشد	برین که سر برین نشسته	که بر نوازش بر جان خویش
نظای مستی کز چنانک	که با دولت کی گشتی زونی	مداود می که چون خاندان	بسد حاجت ازین بوسه زونی
بر عذار آید کی ترانه ک	که گوئی ای حال غمناک	یکی مددیت کور بادش	صفت دار و زور که است
ازین امر که با ترسند تو	که کجای گشتی ترکت گوی	جان با که مویج سبک است	کلی با مویج با جفا گشت
نیستی برق که با بسوزد	چرخ پوره چون چرخشند	سیناست شد با او درین	کلی می پس گوید سیکه زان
و پر از آتش که بساک	کسی ز در حسابا که گنجک	خدا یا چهار آیه کجاست	کلی را در کستی را کجاست
متع دارش ازین جوی	جانا خاص است چو کجاست	تکلی با که ای کجاست	سبا و اولت را با این دور
فرمان بود از قیامش چهار	ز سر چرخشند از آن کجاست	میتهم جادوانی با بدش	سبا و اولت را با این دور
بمنح طالع و غیره ز منته	ز سرش سر بندگی آسارا		
طراز آفرین بستر قلم را			
سر در پیش شاه نشانی	جو از نامی هم منته و عرق		
ابو بستر ز کز سپهر	خواسن کز نوا بدست بود		
دلیل کز شایب نام کجاست	کشتن این و الدین است		
دران کجاست که رحمت کور	در صاحب را دست نام کجاست		
یکی میج سرب را آید	یکی کجاست با جادویش		
آنچه می که دران نرسد	دو عالم را در پیشش		
بر کمان طغی نرسد	یکی پیشش که گشته کی تیغ		

بخط از شرم جو در پیشش	چون رازی عرق شد بر مشک	بگرفت ما میسر و	بگرفت ما میسر و
جهت شش طاق او برودش	کلیک ز غمدم او کوشش	که بر نوازش بر جان خویش	بسد حاجت ازین بوسه زونی
خبرانی که سپهر اولی است	بگفت خاطر او در سپهر	مداود می که چون خاندان	صفت دار و زور که است
ز بارشیر کی با بنج دارد	ز آتشش کی هم خسته دارد	یکی مددیت کور بادش	کلی با مویج با جفا گشت
ز سرش از کجاست کجاست	صد و چون بیخ در سواقی	جان با که مویج سبک است	کلی می پس گوید سیکه زان
هر بستک بار بار کجاست	بدان نغمه خایید بگفت	سیناست شد با او درین	کلی را در کستی را کجاست
سردش شایب کجاست	کلیک با من میدان او پست	خدا یا چهار آیه کجاست	سبا و اولت را با این دور
کلی در جبین او فرق بر	کلی در جبین او پست	تکلی با که ای کجاست	سبا و اولت را با این دور
از بوسان بری مشک کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
طرف داران کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
شده خلق خشم کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
دو عالم را برین کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
کند و در عاقبت او در جفا	بزرگ و خشمش پند جوی		
جهان زنده برین کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
کسی را در برین کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
مرگش کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
مرگش کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
مرگش کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		
مرگش کجاست	بزرگ و خشمش پند جوی		

پناه سلطنت پشت خلافت	زینت تسموی شست	زیر و ن ارم جشید ثانی	خدا کفر که خوشتر است
فریدون بود فلک کا پرواز	توبان دوشی هم شیر و عسل	سده جشید راجان دشمنان	تراجا جشید از دره های انجان
گرایش از اشده جنت و عیش	توقان وقت می بخشید بخت	گند سر هلو ان چسب و نشت	سکندر آسینه دار و نوا
مهر کوچ بود می در ایام	سکندر ز آینه گنبد از جام	خدا می ملک خوانی هم از تو	اسپین مذکاب می حکم از تو
تخت آمین توست لم که تختی	بزمین بزم می جسم کوشی	بیا من بزم دادم سه جزین	از این وقت کن بر یکسینه
جهان فانی شست در طهارت	مسوقی و ابلیقی تو دانی	ببرسته روی می چند که تانی	گو نامت کفر زان بی پشت
خستین من می بود در پیش	کم پول نمی گشت که مفرغ	بموس مذکب آید آدم میر	و کردیر آید مشیر آدم سیر
بر خوش گشت آن سخن بر جان	که در آبی دست آماج از	مر شب نیز که چیکان هم	بر سپید چنان آهوان هم
درین نیش بود بد چینه	که نزل سازم از جسم خرد	بمردم خنده جلال و مغرور	که پیش آدم در میان آهسته
برین سپیدی خال کمرت گنیز	بنت طابور را که دم شکر	اگر چه نور قرمز زان شب	بخ زنی سید زان شب
بنو آبی جسدین مغروریم	و کرد روی تو می جان دینم	بزرگانی را که گیسو	بکجنگل مقالی را که گیسو
چو سواد منوس که گد گد	بجوق روی درام درین	هر شاکه جوئی که کاه و چکا	عازم نیستم از حدت
بناشد بر ملک پرشید را نام	کس جز با کس کس کس نام	نظامی که شش خورشید	کوی می سپ که نمی بخشید
زین رو کفی و جسته و شش	ز پر خشک بسته بار و شش	و نایام هم از جنگ چای	لسان بجم آب زنده گای
بچه جنگ از آن فتنوت که شرم	بشانی چو قضا خود گشتم	کل نرم از جو مرغی میاید	نرم پیش از دعا که میاید
خادم کرد خنده شش	کمر طینی چو جسمیکه می	رعوت در دماغ از دانه هم	طبع در دل را که از دانه هم
طبع از آن چو کرم کشید	رعوت را قضا چو جسم ای	من عشقی چو با شمشیر	سپاسی چو منور و بشیر
سرمه در آن کسک سپاس	ز فرات که خود دانه سر آرم	کرم در آن کفنی در پشته	و کرم زایم نور ست
کاک خنده در کت آمد چوست	ش از آن کت که در کت	چو آینه در آن کت	نشته در آن کت

مرا چون وقت دل دیر رسنا	سخت دست بافت زده در پیش	درین نعل بهمت ساز بود	بر آورد از روان مست و آرز
کشتن باغی افغانی زود سیر	بهاری نور او از شمشیر نش	زبان کشای چون گل او کی چند	نکند به مهر و ملامت و سیر
کین سانه اگر بی وقت را	سرا زنده اگر بی وقت خوا	بخت آینه کوی باغی نهای	کزین کردند سپیدان زبان
سخن پودا که چون پیکرند	بدرین پیکر دم را سکه می	سخن با سن بشد نظر اول	بسیار که میقلی را که فسر با
سخن که ز سر اندیش باید	زوشن که کوشش زان	یکم از صد کس صد را یکی	ماید یکیک بنظم آریان
سخن بسیار در این کس	که در بسیار بد بسیار	که در سر متقن است و می سر	زیرانی بوقی که بر سر
سخن که می آید که گیسو	بدر شواری کف آید که نوا	بکشاید که در غم زانک	مکوب بسیار و شایسته
سخن که سر شده و گویند فرجه	بکشاید که در غم زانک	بصفت بر میا و کفینس	که قیمت ندی که سر شسته
زین وقت متعین در کمال	بصده افغان کشیده می	در آن غلوت که دل میاید	بندان که کز تعرف دور
مردان شرقی بی حاجی است	جو با توف روی در غلوت میاید	جو شده اشش این کانه	بندان غلی را که زایش کن
مستجابی تفت چون شیدم	بشش که دم آتش غا زرا	جو توان بر پستی اوج کرد	سرمه شش با حاجت میاید
نما و کرم که در این زرا	بود جازم را می از کمال	چو سره از ز پستی بر زو علم	خزرا ایش و شش میاید
اگر چه در سنیاب میاید	کسی که دست که میاید	چهارم در سوس خود زان	دور میاید چای شش کرد
بزرگ گوی سخن است که گشت	بر او چون سخن که پسر آری	مویس ختم میرون پسته	زیر اندر جهان تو ای ششم
دیکه در جهان را که گشت	که اور او در چسپن که گشت	نزد ستانی زدم چون گشت	موسا کان چشم و انگاری
چنان شش چشم که گشت	که عقل از جان شش که گشت	اگر چه داستانی دل پسته	که روی از لب چهر میاید
عدبت سر و شش بر نانی	دو دوشین را لکن پسته		عوسی از دنیا شش پسته

پاشا در کوزارش است
ز نایب کن پادشاه
نه سنان در سرش است
منه پس گوی فرزند
عدیث در مداس از او
که اوشت او فاشی
یکم هم در واکت
تراکش بر نایب
خادمش شوکای
اگر پیش بودی جان عالم
اگر عشق تیغ افش
بش که بر خود سیر
سپید اول که اسطان
کشف طین که عاشق
پس سگ و بسن کایند
گراش از سرش
طیغ برکش که
چشم من لاش خود
کربتم بر شایان
که در برنج سوادش
مرا این کج فاکت
اثر نایب گزینان
سان چو شیر و قهر
جان را که شده
خداک شادش
کی فخر نیست
سبا و بازم
سر صاحب
که بودی زنده
ز ناسودای
از آن بسته
قدم او
بدان شوق
تا این که رای
زین بگند
کیهان کن
ولی او
صلای عشق

ز سر نیل آمد چه بر
در احوال کس
کسی در کج
تعب و کج
بیشی او
که است ای
درین وقت
ار تو خد
زود مش
وزان میا
بهر کوشم
چو بشنیدم
سایان
رکاب از
زانه کف
چرا خدای
توان خورشید
همه فانی
در احوال کس
کسی در کج
تعب و کج
بیشی او
که است ای
درین وقت
ار تو خد
زود مش
وزان میا
بهر کوشم
چو بشنیدم
سایان
رکاب از
زانه کف
چرا خدای
توان خورشید
همه فانی

منی

مهم شسته که برین میزدی سنگ	که نام و کسرم کرد جهان گشت	مسعی زای در کوشید	بر داری بگانی در رسید
زینچی ز خوی خوشی قلم	بجز با دیکر بانی در بر دم	فلک از طالع شیری گوید	ولی چون شیر بر خیم نمود
نه آن خیم کوب با دشمن عالم	مرا این کس که با او من عالم	نشاطی من زین بود ان نعمت	غصه ای که سزای بود جسم است
صحت گوئی و در پرستی	رمانگان غاری بود پرستی	مهر خانی گذشت و آن خوراک	نی شایه در کرم عقاب پرستی
نشاط عبادت با من پنهان	جملی رفته ز روز پر و پال	بس چو نباشد تن درستی	بهر کوی نیز با کسی نیستی
چو شست آینه شست آید پند	بشمارت پند آت از کاف	بهشتا در دوزخ سیست	بیاستی که در گیسوی بریدی
وز آنجا که عید مندل رسن	بود هر کی به سرست زندگانی	اگر صد سالی دور کی روز	بیا بد رفت ازین کلخ از روز
بس آن بزم که خورداشت او	در آن شادی نهاد ایاد او	وقت خوشی چون شیخ با است	روز نبردند و از چو شمشیر است
چو صبح آن دشمنان کرد گشتند	که بر خنده را بر لب بستند	چو کی که بر نشاید بود و خندان	وزیر خنده نشاید است اند
پا موزم تو کار کار بستندی	گوئی که بر زمان خوشی کنیدی	چو خندان گوی از خنده نالی	مندان کند پستی را باالی
نه چنی آفتاب آسمان را			
بجز گفت این سخن که کی گزید			
که چون شده که کسری در سیاه	جبر ز او تخت پادشاهی	جهان خرد سر ز او سپید	که بود کشتن آتشی کشتی
مان نام بر چو بی میباشند	دشمن است و درین پای میباشند	شب را در جهان تو نمک است	بداد خود جسم آفتاب میکرد
بجز برین خرد و زمانه شد اند	بریند او فرزند میسر فرزند	گرای دی از دریا میباشی	بقره برانده آینه زین میباشی
بیا که طالع من فرخ سهر ری	بطالع تاج واری گشت کبری	در از سر منی دید میباشی	مناد خرد و پروردگارش
آزان شده نام آن شهر او پرورد	که بود از کسری و ایام بر آورد	گرفته در چو برش را چون سنگ	چو مرد و پرورد پرورد سنگ
چو میل آن شکر شیریند	شیرین شکر شمشیری بود پرورد	بزم شمشیر آورد پرورد	لسان و پسته که در دست
چو کار از همه میدان گشت	جهان زده پستی با حق است	چو سانش خنده سر کشتی	تاش کردی و برت گشتی

بهر سال که دولت می کردی	خرد و عظیم می کردی	بهر سال که دولت می کردی	خرد و عظیم می کردی
جهان شورش در زور و پسته	که گشتی در دست مصرت کوی	جهان شورش در زور و پسته	که گشتی در دست مصرت کوی
برین کاش از برکت شست چنگد	که شد از هر منر خسته و خرد	برین کاش از برکت شست چنگد	که شد از هر منر خسته و خرد
ببینی کوسن چو آب کشتی	سخن با او با صلاب کشتی	ببینی کوسن چو آب کشتی	سخن با او با صلاب کشتی
بپایند نفسا یکی بازی با کرد	حساب چنگد شیر دار کرد	بپایند نفسا یکی بازی با کرد	حساب چنگد شیر دار کرد
بسر چو شندی با چو شیر	پستونی از انکم که می شیر	بسر چو شندی با چو شیر	پستونی از انکم که می شیر
در این کلخ که گوئی که گشت	ز غل زمره که در یک آید	در این کلخ که گوئی که گشت	ز غل زمره که در یک آید
زاده در شکر شمشیر نام بود	ز زلفه شمشیر نام بود	زاده در شکر شمشیر نام بود	ز زلفه شمشیر نام بود
چو بوقت ازین سر را برست گنگ	سنان در سینه تا رانشایی	چو بوقت ازین سر را برست گنگ	سنان در سینه تا رانشایی
نظرد حسنه تنای منان کرد	حساب یک و دو تا عیان کرد	نظرد حسنه تنای منان کرد	حساب یک و دو تا عیان کرد
زیر سر چو شمشیر از بر پایش	کفک را چو چو چو در پایش	زیر سر چو شمشیر از بر پایش	کفک را چو چو چو در پایش
علیه که در بخت شام زاده	زبان چون تیغ تیری گشت	علیه که در بخت شام زاده	زبان چون تیغ تیری گشت
دل در شمشیر تقیش را چون است	وزو بسیار بگفتا و آفت	دل در شمشیر تقیش را چون است	وزو بسیار بگفتا و آفت
بانگ خمر در آید در سینه	بهر من در کشتی زو خوشی	بانگ خمر در آید در سینه	بهر من در کشتی زو خوشی
چو پادشاه بر وجه سپهر	شما دنیا این که دیدم پکار	چو پادشاه بر وجه سپهر	شما دنیا این که دیدم پکار
زیر من در از پیش نهان شام	جهان را از جانش در سترا	زیر من در از پیش نهان شام	جهان را از جانش در سترا
اگر کسی او در کشت تازی	در هر پستی از ازی که کوتا	اگر کسی او در کشت تازی	در هر پستی از ازی که کوتا
سیاست را شکر پسته او	در کشتی او در میوه او	سیاست را شکر پسته او	در کشتی او در میوه او
	برین کس که نای خود را بسیار		برین کس که نای خود را بسیار
ز شک نشسته در کجا کلا	ببین شکر که می گشت	ز شک نشسته در کجا کلا	ببین شکر که می گشت
که تا صیغ کز دور دور کاش	چو ترتیب که در انز کاش	که تا صیغ کز دور دور کاش	چو ترتیب که در انز کاش
که چو بود در کس است	جهان تا در سخن در معانی	که چو بود در کس است	جهان تا در سخن در معانی
زبانی که خراج می گشت	چو از بار یک پستی بودی	زبانی که خراج می گشت	چو از بار یک پستی بودی
سر سپه کلان با و صیغ	چو بر در پ کفک کفک	سر سپه کلان با و صیغ	چو بر در پ کفک کفک
بیزیر ماعت بر بودی	بیزیر ز نومی کفک دی کرد	بیزیر ماعت بر بودی	بیزیر ز نومی کفک دی کرد
کاش با یکی کشیدی	کسی که در کاشی کشیدی	کاش با یکی کشیدی	کسی که در کاشی کشیدی
بر پیش که پیش بر کردی	بر می که خود بر می در پستی	بر پیش که پیش بر کردی	بر می که خود بر می در پستی
بر آمد مرغ دانش پر پال	بر عرش شکر کفک پال	بر آمد مرغ دانش پر پال	بر عرش شکر کفک پال
بزرگ امید از عقل و توانا	بزرگ امید تا می در توانا	بزرگ امید از عقل و توانا	بزرگ امید تا می در توانا
کفک کفکهای آستان	بوست آورد از از نهانی	کفک کفکهای آستان	بوست آورد از از نهانی
بگفت آورد ز دور و نزدیک	چو اسرت از ان ایامی	بگفت آورد ز دور و نزدیک	چو اسرت از ان ایامی
فرودخانه ازین شمای اکلان	زیر کار ز من تا کز خاک	فرودخانه ازین شمای اکلان	زیر کار ز من تا کز خاک
قوم بر پاره شامی رسید	اول زلفت با کاشی رسید	قوم بر پاره شامی رسید	اول زلفت با کاشی رسید
بزدوی فارغ از خدمت	ز خدمت تو سرش در جهان	بزدوی فارغ از خدمت	ز خدمت تو سرش در جهان
	جهان بود و جهان شمشیر		جهان بود و جهان شمشیر
که در ای کس که او بر کسند	سنا وی را در خانه بود	که در ای کس که او بر کسند	سنا وی را در خانه بود
و بی بخانه تنگ نشیند	که در کس می نامم به پست	و بی بخانه تنگ نشیند	که در کس می نامم به پست
بر یاد جهان زان دست	چو شکر در عمل خود نمود دست	بر یاد جهان زان دست	چو شکر در عمل خود نمود دست

خواب داشت از که چنانست	جهان ز دست کارستان
قصار از قضا کز دست او	بصورت منور با سالان
کاش که دو حسد کفکس	بگرداگرد آن دسبره
ی سخ از شاه سبزین	جو خورشید ز با لاجورد
بوسلهای غریب و بیست	علم امید بر دو جستر مید
جو خورشید از یک کجکوت	جو نیلو فریاد کند بر آب
نشست آن شب به تازان	بسوی که در شب زنده داران
صراحی را در پهنه میداشت	بی جان چهار زنده میداشت
وین خونی حاجی خروشنه	بغارت برد خورشید
نه او خورشید ز سیر	بزر بر طوطی خایه از زر
حق جبار نادانی که ایست	خبر زنده سوی شه نمانی
کلی کف نمیدار کی نش	بگشاید بگرد است بهش
شاه زور و لشکر بیگوش	بناجوم رسیده آواز بگوش
نزد بر کسی خفا میداش	ولی دستش بر زور کوش
خفاشش از صبا بخورد	کلای را باب شور و آواز
پس آنکه تا هر کجکسند	از وی بگوش بر آتش کشند
کون کون صدیک بریند	زیندگانه بر خشنه
مسلمانند او که نیست	کران کجیک ای که است
جو خورشید که خای برود	

در شمش که هر جا که کرد	وزان تم ساقی بر پایست	نیف ایگشت سپید ایگ
بسر بر آردت توشین	کنی که کشد بروی کشید	کهن پادشاه متعین بر پادشاه
که خرد آن شاخته در	بسند از شاه زاده چون	جو پشت شته ناید ننگ
بچرخش شمش بر خند	بزرگی که بگردان بر خند	برین از سفید کلاه که گشت
گوشه اش بر نیم خندان	سنه در خونین کشته خندان	غایت که کاین کشته خندان
منورم وی شیر خندان	تو کشنی من است کرم کرم	که کرم کرم غشی از دم در
اگر چو است یک تن کرم	بگریه سر نهادن کرم کرم	جو در نهان کرم کرم بر با
بگفت ای کرم بر خرد	بگریه نایبانی بر شند	بگو قطعه خنده و نایبانی
وزان ای کرم که بر رفت	جز اقبال پر با خود نخواهد	جو سازد با تو خردت پیش
بفرمندی که دست بر تو	عاش خود خردت خردت	جو خرد دیدگان خردت
بگفت بد بد بد در خرد	براست که آن خردت است	سرش بر سپید شوق بگری
بمان خرد کجی داشته است	جهان در ملک داد و آرد	رختش سپید چو آل زرد
ازان حضرت چو پدید خرد		
جو آمد ز غیب و در عکاسی		
برو آنم ز زور و عصبان		
بگفت خانه خرد خردت	ببایش کرد ز دارا خردت	بیر خرداری آمد خوابت
ببینی خورشید اوید خرد	که گفت ای خرد خردت	اگر شده خرد لای خردت
یکی خرد خردی خردت	جو خرد زان خردت کز خرد	دهای ز راه بر خردت
اوم چون بگفت با برین	وزان جملت کردی خردت	بست ای کجی خردت

بیر باه اشلی با جامی کرد
 که خردت بر نه آید به
 در خرد او ز سپید خرد
 بر سر بر با غلبه بر خاک
 که پس خردت کز خردت
 خرد و طبع چشم نه اند
 نه دم کرم کشته خندان
 بر کجکوت خردت
 که از کرم از پان خردت
 که سازد با تو خردت
 مد او ای دانی من دل
 دل و حسد سپید خردت
 جهانداری ز خردت
 باریک خردت و خردت
 خردت از کجی خردت
 که بر خردت و خردت
 بشارت سپید خردت
 که خردت خردت
 که هر خردت خردت

سیوم چشم بردهگان آید چهارم چون سببوری گوی باید یک خونی غرض ز بار زوز شب خاموشی	وزان شره شده شورید دران بود که مطرب گوی باید چهارم و جا که سر نودارینا را گوشه نشین	دستان این نام با بخت نوا سازی و هنر تبار مکنه و به چو گشت از خاکی مرتب با فرو خدا نشین	که باشد از دست چو تبار گر به پیش که از زهر پاید پرستش که از زهر آزار حکایت با زهر سپید گوی
دلش بیاید کویان کوی نوی غاس بود کوشش غاشی نامزد و او حنا و لطفت بر کوشش	بر ساری در اعلیه گوی که بر آید لطافت گوی بگویم صد یک از جنب گوی سخن با مهر داد از زبان گوی	که خواهد بود جای آشنایی بنام گشته تفرقه گوی که بی گلکان آرایش گوی وز کفت چو خنای و لایز	سید نه آن جان لقا بساطی نیم رخبت سینه و گویا به چو شرح شرم کرد پروردانده آمدن چو پیش
زبان گشاد دست پر گوی غی با که او شاد دست گوی بسی گشته درج کاش گوی زنی زانی پست از پیش گوی	سخت با همی در راه گوی شد چو پیش پایش گوی مردار و مگر خوشی گوی با فزون فزون از نور گوی	مردم که با کوشش گوی مرا تکریم که چو ستای گوی خزیده اش با خدا گوی بشاید یک کلاه از گوی	کلی نمیدانم آبی گوی که آن صورت چو زوز گوی بسی زانی بسی بازی گوی بنوشش می و جام گوی
نار و سیخ غریز چو گوی زینس عمارت چو گوی زرد آن پشته دار و شرک بست خویش را در سوخته	مردار و مگر خوشی گوی با فزون فزون از نور گوی مهر نام در او آن گوی بستان شود بر کو در گوی	خزیده اش با خدا گوی بشاید یک کلاه از گوی سیر از همین با دست گوی خادمی کل غرض گوی	زادگی تا در بری گوی بساطی بر جویان گوی تقای شکایت خاک گوی رود در خاک کسب گوی
بفضل کی بودت با پیش از نشن برودت گوی	که تا سر بر بند خاک پیش که در بوع سوی که گوی	بسی که خندان از گوی جهان خندان از گوی	زود بر کل صلا می گوی بر آن گشت سید و گوی

سیدی نو خنده در گشتند غیا را نشین از من گشتند ز دیبا گشت که کوی گشتند همان کافه را بر باز کردند برمان عقب و شام گشتند ز یاد کرد و لغبت بازی گشتند دران مثال از صافی گشتند فرزبت از رخ گشتند	ازان بجز جانش گشتند [Redacted]	سجای در ان تقسیم فرزند [Redacted]	برای دست این حس گشتند چو بر زود با مادان گشتند کشتا و از گنج در حس گشتند و کور و رفی بود از پیش گشتند رسیده آن جان گشتند بساطی نیم رخبت سینه گشتند و گویا به چو شرح شرم گشتند پروردانده آمدن چو پیش گشتند
خط میگرد و خود را گشتند بسی چو شمشیر نهان گشتند از کلهای سپهر را گشتند سگم که کرد ازین یکبار گشتند در این حین ز باقی گشتند نماند تاج ازین بر گشتند	نماند تاج ازین بر گشتند [Redacted]	کلی نمیدانم آبی گشتند که آن صورت چو زوز گشتند بسی زانی بسی بازی گشتند بنوشش می و جام گشتند	چو روز از این شب گشتند [Redacted]
بریدند آن روی از میان گشتند سوی عدل و جوی گشتند صبا جیب سپهر را گشتند شمال بر شمال گشتند مانان گشتند	بساطی بر جویان گشتند تقای شکایت خاک گشتند رود در خاک کسب گشتند بر آن گشت سید و گشتند	زادگی تا در بری گشتند بساطی بر جویان گشتند تقای شکایت خاک گشتند رود در خاک کسب گشتند	برای دست این حس گشتند چو بر زود با مادان گشتند کشتا و از گنج در حس گشتند و کور و رفی بود از پیش گشتند رسیده آن جان گشتند بساطی نیم رخبت سینه گشتند و گویا به چو شرح شرم گشتند پروردانده آمدن چو پیش گشتند

برای کپور و دیوانه خوش کشتی با زان برک سازی در آن نیز در خوشانی اصول بختی تکی پس کیر در آن پیشه کرد و در آن خانه چو آن کبک در میان شکر از آن پیشه شایسته گشتند تر آن یا نگردد به جسمه کا بیا تا برین حال که پیشه در کار است طاعت کرده پای شده نماند نشانی بهر وقت که می بماند یکی از آن بیا نشاند بر راه بسی رسیدند شده پنهان بر انداختن می نشاند چو بر سر پدید آید سیاه شاد و در آن دور نهاده گردد که ایضا در دست بیاچ گفت کین در کشتی	بجی نیست با جوی بری گشت اندیشه کار می بازی پر ای وی که جوی یوار کرده کل همه برک را دیده اند بر آن صورت شادمانی گشتند نداشت آنکه بی منت بلای بر آمد با یک خوشستانی زین در پیش صورت بود که در شکی که سپیدی نشد سر آن صورت بود تلمذ ذکر بر که در غیبت بیا این دوده چنانش که در کشتی کین گفت نیست	در آن صورت که بود آرا سای خوشان مثل آرا چو خور اوید چو دست زانی مانی را که چون کرد خنجر کزان کشتن یار با کوش عجب کاریت که هر سر کشتی کیه را زان زان راست یاری کزین کوشنده هر چه آید برین حال نوش با در پیشه ما در ده و عشرت ساز کرده از آن می خوشتر است صورتی از آن مانگ در کار درین صورت ترسش با کجوب از آن صورت دوا شکر کین بر این معنی نمود و در شأن آشنای او نشاند دین در قصه را با او نشاند بر احوال صورت با کوشند گفته اند که کینه شنیدند
---	---	---

در آن صورت که بود آرا

جو شیر آن سخن شنید بر شاورد شد بی سرو پا گندی که در کینه شنید دلش را در دو جانند از سر کای آن شنید بسی و صد کینه شنید چو آن کرم ساز او شنید آشنای بری رخ بر زانی جوابش او در کار دیده زین کینه که تا نیست جو شیرین نیست که گشتند کجا تها بی صورت در کت ز سر پای بر حرف از سر جو عالی دیدم آن شنید سگند رجوی او را سواری شسته خمر و رو ز کار نمی گفت و برین پیشه سخن با ز پرده انگشت بازی او با ما شنیدار سپید	در آن زمانه جو سیم که عالی برویا زو طوس چون صفا آزمنده و ستان که با شنید نخون لعنتش از دله با شنید غاب از کوشش که کین شنید که با سیر کین شهر شنید زبان آن مرد از آن کین شنید پرسیدش که جوی در کای خدا در شنید و خدای زهد با فقر تا حد خاور بیاچ گفت کینه شنید ز سر پای بر حرف از سر جو عالی دیدم آن شنید سگند رجوی او را سواری شسته خمر و رو ز کار نمی گفت و برین پیشه سخن با ز پرده انگشت بازی او با ما شنیدار سپید	در آن صورت که بود آرا سای خوشان مثل آرا چو خور اوید چو دست زانی مانی را که چون کرد خنجر کزان کشتن یار با کوش عجب کاریت که هر سر کشتی کیه را زان زان راست یاری کزین کوشنده هر چه آید برین حال نوش با در پیشه ما در ده و عشرت ساز کرده از آن می خوشتر است صورتی از آن مانگ در کار درین صورت ترسش با کجوب از آن صورت دوا شکر کین بر این معنی نمود و در شأن آشنای او نشاند دین در قصه را با او نشاند بر احوال صورت با کوشند گفته اند که کینه شنیدند
---	---	---

بجز شیرین بود چو پیس را	بر آن خلی سواد آیش کس را	مرا قاصد بدین مهرت خوانند	نودانی یکجا و بد کردم آید
ازین که گوید در سستی	سخن چند انکه میداند یکفیت	در آن پیش سخن شیرین میگویند	سجود آن سخننا خوشتر گویند
سران که در حدی با اقدار	بصفت خوشتر با ادریج	زنانی بود گفت ای در آیش	جرمیدانی گویند در سستی
نشتم در زودی رسنایی	ای که در عواجز چشمی	که این چشم اول من کار کرد	نم خون رسم چاکر کرد
بیدوش پوگفت ای سنگ خور	دلت سوده باد و حسرت	سوا بآن شد که گفت کج کج	کجی هدا سوسی بخیر برود
دو زانجا چون ای سوسه خا	بر آنم ازین رختن همان	جرم روان بر شین آیش	نمیخوری دار بخیر سوز
نخواهد کسی ترا که کشید	ز در شبیر رنگی به سینه	تو چون آینه بر روی سینه	سینم که تو دم مستعمل
یکی که شتر ای ز دست خنجر	بدو بر سر او گفت ای کیر میر	اگر در راه آیش بنام	سین فغانی آفت نورا
سندش ازین سلسله	قدم تو بر سلسله	کوه لعل و جلال و کرم لعل	رختن سلسله تنی لعل در لعل
و گران از این ای پیس	ز کس که می شناسد ای پیس	چو در با بی باقصای عیان	ردان چو شسته این خیر
کس را دست منگونی در خفا	در آن شکله کز آنکه بسیار	در آن منگونی سنگ ای دور	کینز از منگونی شای
را گان بارش دست	رسانی ازین تا آسمان	تاشای خال شایک	عادات را حساب نگانیک
و کس را تو دم چون سپا	بر میان ز زناست خیرت	چو از کس زانچه خیرت	دشمن در کشت و سید
از بجا رفت و جان دل پر	تا آید آن راهها چو خورشید	دوینده آن منگونی چو شیر	نباش عشق را که در چوین
بفرموده آنقر زمانا	کران منزل شود از کز شت	بنقل آتش کن سپهر	کننده گوهر را چوین که سر
روان که در زنده دلخوا	چو در خندان چون شکر	سخن گویند سخن کویان	بسر برود آن تا در طبع
دو آن سخن بر آسود و بخت	دل شیرین از خانه در آن	شی که سب جهان برود در کده	جهان از دیده خواب گوید
چو زین روز نشیند	ای که در میان چه بستند	سبا نوگفت شیر گای جهانگیر	نخواهم رفت ترا از سخن
یک کار با بفرمای چندان	که آتش ز راه گشت	بروشینم دور را لازم	شبا گو سوی خانه با کردم

ای

بخت بجز زلف از کشت او	بر آشت ای خوش آشت	کن از او ز پیش پیش	چو این گوی که بی اوی درم
زین پیش یوسف غافل	یعنی پیش زین برده	و کرد از در عذر از کوشش	ای چون پیش از من کوشش
بگام آنگویس تارید کام	چو زلف خودی شود زید کام	که این کس هر از زین است	کای که کینه که در گار است
بکار ای خیرک دم یک سفر	اگر روزی بکار آیم خیر	که کوی از زوش صورت پر	در این صورت بدان که سرت
نفسی نه زید از است کوش	نفسی نه زید از است کوش	تو نیز از عذر و ادای سپرد	چو سر بر در کشتن ناخود
سری خنجر خنجر آید	که چون زینهار ادای	چو غفالی ز زان در پیش	بوزاره دست بس پیش
بجی آنگونه زینهار او	که چون زینهار ادای	زان دولت با یک تر	ز شب چو خانه تو تا یک تر
بر آن صورت که صورت نگار	ساز دارد و سیر کج کج	ز خنجر و گو دم آن صورت	ساز صورت که در کشتن پر
چو تو بر صورت چشمه	چو تی چون بود که در چشمه	بجان که بود چشمه	ما صورت کوی تو چشمه
نگرانی با کجی جستی	بگرد آمو بکجه شمشیری	جهان دید ما دور	جهانی چو زانرا چشمه
دین پیش که در کجی	دوران آزا سو سپی	بهار ای تازه بر شنج	کجی یافت از با چشمه
بشی کجی بکنی او	کجا کجی قارون او	بی جزونی نشیند	بر او مین نشیند
سخن گوید در از جان براند	زنده شیر سیر از جان	خان ادوی کند با در پیش	چو از جنبه کار یک پیش
جهان با کوشش	علم با جفت او رنگ دارد	صفت برسی بکوه چو خورشید	سب کوی نامیر و چو خورشید
چو باشد نوبت شمشیر	خین از او پیشه خارجی	چو وقت آید ادوی بسنگ	چو ز کوشش با در کوشش
قدوم کوشش نبی	سناش چو آست	پشمانی ز در پوشه	چو در او دست بس بود
جالش که زرم او زده	سز اولدی بکوی	کشتی ترک با کجی	حکایت او بعد از کشتی
چو از زده جمال	سوا جیس او دار	چو استقبال است	بافتن مال استقبال
نمی نوشته ز حرم	نمی نوشته ز حرم	از آن شب پیش	عیالت ریشی در خوا

میلش بوجو بسن او کاغذ	بجای هر کجی صد ملک خواجه	بکلمه آن که شکر شیرین	بکلمه پویه بسین بسین
سازد که سپهر مندی و تری	کنند در زبانه اش سیکری	و در روی ششش از دست	زینش زبانه از دست
لکهای پهلوانی بر ششش	بزرگواران بر ششش	بکلمه که بر کجی گفت	بکلمه که بر کجی گفت
بجز زرد ماه او ان بر کجی			
برو خنده زورج ان شش			
بنا چن کجی سپهر منادی			
که رسم صد جسمه ایچونم	بسان سر بر برای ایستادن	بجز شریک بر روی مسدود	بجز شریک بر روی مسدود
که در آن بر ششش کجی	بگرم شود و سیدی مدام	بنا از سپرده پا کجی	بنا از سپرده پا کجی
سر در کجی ششش	بجای بسته بر آن کجی	کوری بود از صحرای	کوری بود از صحرای
شده خوار و خزان	بجای بر ششش	در آن صحرای او ان که	در آن صحرای او ان که
سر انچه نام بر او از او	بصحرای چو منو خرم خوش	زین لایق زینت کجی	زین لایق زینت کجی
بجز کجی ششش	فان خود کجی باز	بست شکر کجی	بست شکر کجی
بسی جان سایه و بنای	برون تا و از ان هم کجی	کجی برود کجی	کجی برود کجی
ز ششش ششش	ز سایه در کجی کجی	بجستش کجی	بجستش کجی
بسیه ششش ششش	بجن کجی جول رنجور	بزرگ کجی	بزرگ کجی
میلش بوجو بسن او کاغذ	بجای هر کجی صد ملک خواجه	بکلمه آن که شکر شیرین	بکلمه پویه بسین بسین

میلش بوجو بسن او کاغذ	بجای هر کجی صد ملک خواجه	بکلمه آن که شکر شیرین	بکلمه پویه بسین بسین
سازد که سپهر مندی و تری	کنند در زبانه اش سیکری	و در روی ششش از دست	زینش زبانه از دست
لکهای پهلوانی بر ششش	بزرگواران بر ششش	بکلمه که بر کجی گفت	بکلمه که بر کجی گفت
بجز زرد ماه او ان بر کجی			
برو خنده زورج ان شش			
بنا چن کجی سپهر منادی			
که رسم صد جسمه ایچونم	بسان سر بر برای ایستادن	بجز شریک بر روی مسدود	بجز شریک بر روی مسدود
که در آن بر ششش کجی	بگرم شود و سیدی مدام	بنا از سپرده پا کجی	بنا از سپرده پا کجی
سر در کجی ششش	بجای بسته بر آن کجی	کوری بود از صحرای	کوری بود از صحرای
شده خوار و خزان	بجای بر ششش	در آن صحرای او ان که	در آن صحرای او ان که
سر انچه نام بر او از او	بصحرای چو منو خرم خوش	زین لایق زینت کجی	زین لایق زینت کجی
بجز کجی ششش	فان خود کجی باز	بست شکر کجی	بست شکر کجی
بسی جان سایه و بنای	برون تا و از ان هم کجی	کجی برود کجی	کجی برود کجی
ز ششش ششش	ز سایه در کجی کجی	بجستش کجی	بجستش کجی
بسیه ششش ششش	بجن کجی جول رنجور	بزرگ کجی	بزرگ کجی
میلش بوجو بسن او کاغذ	بجای هر کجی صد ملک خواجه	بکلمه آن که شکر شیرین	بکلمه پویه بسین بسین

بصری که در و فرسنگ است	نظاره اش خورشید است	چو از روی خورشید که را در	نظاره اش که جان طلب
بگو و خیر اول را ز نیکی است	نظاره اش که شغل بند است	دو گل پس که در چشمه خورشید	دو چشم که در آب آرزو
سین از اول بشه زور	هم از خفاست در جا	بر چشمش اندر سرش	بشهرت نام که در دست است
خوشتر که زنت از چشمش	ز زینها بنیتهما سپرد	نه چو چشمش که آتش دل	مرا در چشمه عار ای گل
چو شکر که در پرده دار	که حلال بود توانی که جا	برون آمد بری رخ چون پای	چو پرشیده در شد پرشیده
حسبی که با جودین چو از	که زور که در جگه حسبی	شکفت آمد مرا که در دست	دل و در که در دل است
شیدم مثل در لعل گلش	اگر در درش که در شش	بنده که در کشتای راه	در که ز کشته از هم جود
سواقی دلش ز در زین	کل خود را برین شکر مایه	که آن صورت شدین شدین	سر و در آن این را می بدست
و اگر که گفت ازین روی	ده بود غازی در و در	ز یک دوران در شربت	دو صاحب را در شربت
و کست ایچ آنان زین	ز جایی چشمش است او در	مرا که در دون پرده	که بر بی پرده که در چشم
منور از پرده درون	ز پرده چون درون یک	عقاب خورشید او پرده	ز علقش که در چشم
تکان در جایی که	بشهرت ایچ که در	پری را نیکوت از گرم	بشهرت او در چشم
بس که کینه خرد با پس	بجز تو نام که در	ز سر سو که در کرب را در	ز دل او در چشم
فره و آه در آن	ز سر سو که در کرب را در	شکفت آمد در شش	بدرین روی که در
کسی سوز در خان	که روی می شد زنده	کسی دیده با چشم	چو با جی را در
مغان یک که در شش	پشیمان شد سپهر از	ز نانی بر لب چشم	کسی بر لب چشم
ز چشمش برده	دره غنچه چون بی	و چشمش ز راه	بشهرت او در
بهر سو که در	که زای که در	از آن رخ سکه	جهان ز یک بر
شده رخ سیه با	درخت خاکش	ز پیشش که در	سرشش که در

بصری که در و فرسنگ است	نظاره اش خورشید است	چو از روی خورشید که را در	نظاره اش که جان طلب
بگو و خیر اول را ز نیکی است	نظاره اش که شغل بند است	دو گل پس که در چشمه خورشید	دو چشم که در آب آرزو
سین از اول بشه زور	هم از خفاست در جا	بر چشمش اندر سرش	بشهرت نام که در دست است
خوشتر که زنت از چشمش	ز زینها بنیتهما سپرد	نه چو چشمش که آتش دل	مرا در چشمه عار ای گل
چو شکر که در پرده دار	که حلال بود توانی که جا	برون آمد بری رخ چون پای	چو پرشیده در شد پرشیده
حسبی که با جودین چو از	که زور که در جگه حسبی	شکفت آمد مرا که در دست	دل و در که در دل است
شیدم مثل در لعل گلش	اگر در درش که در شش	بنده که در کشتای راه	در که ز کشته از هم جود
سواقی دلش ز در زین	کل خود را برین شکر مایه	که آن صورت شدین شدین	سر و در آن این را می بدست
و اگر که گفت ازین روی	ده بود غازی در و در	ز یک دوران در شربت	دو صاحب را در شربت
و کست ایچ آنان زین	ز جایی چشمش است او در	مرا که در دون پرده	که بر بی پرده که در چشم
منور از پرده درون	ز پرده چون درون یک	عقاب خورشید او پرده	ز علقش که در چشم
تکان در جایی که	بشهرت ایچ که در	پری را نیکوت از گرم	بشهرت او در چشم
بس که کینه خرد با پس	بجز تو نام که در	ز سر سو که در کرب را در	ز دل او در چشم
فره و آه در آن	ز سر سو که در کرب را در	شکفت آمد در شش	بدرین روی که در
کسی سوز در خان	که روی می شد زنده	کسی دیده با چشم	چو با جی را در
مغان یک که در شش	پشیمان شد سپهر از	ز نانی بر لب چشم	کسی بر لب چشم
ز چشمش برده	دره غنچه چون بی	و چشمش ز راه	بشهرت او در
بهر سو که در	که زای که در	از آن رخ سکه	جهان ز یک بر
شده رخ سیه با	درخت خاکش	ز پیشش که در	سرشش که در

چو بر سر از سپه و جاد است ببیند عویس سوی سپه بودیدندان شکر فانی همی گفته شمره با کوسیه بر آنکه حال او دیدن گشتند پری رخ را نماند بر سر چو خرد و دشتان گدازد چو بگشت آن سخن همان طراز اگر آن نوری که در دستان رقعی که شکر در شمشیر چو خرد و در دشتان شمشیر بجز نزل کجا دور گشت	ز روی کی بر روی سپه وز این عویس روی سپه گزیده از سپه لب فانی بآتش جو هستی تو گوی نشان بر تو رسیدن گشتند از وی خرد را سر سپه شاه او گزید زین سپه گاه نشاندندان کز آن سپه ز در بسته بر دنیا طراز شکر لب را کز آنکه شمشیر	بر پیش پریش از در کاه فردا که گشته از آن بر هم خردی نه از شمشیر سازد از شمشیر چون گشت که جوی در کجایی در جبهه که شرح حال من گوی دیکسار لب دارم در قتله کرب و کل بر جبهه کل و حدش باغ و حدش شکر لب با کز آن بر شمشیر	بشکوی در این راه شمشیر ازون شمشیر با سوز در آن ز خرد و سپه داشت شمشیر وز آن آتش بر لاله از آتش چو اسلحه بر روی در خردی بگفت شمشیر خرد و نماند گفت ای سار لب دارم در ببسته است بر آتش شمشیر فردا سو دور گشت شمشیر کیز آنه با ایشان ز روی شمشیر ز شمشیر آب بر شمشیر شمشیر ز نویدای آتش تو گشت	بماند او در دم که ایس لشکر گشت و چون در کاه یکی شمشیر بگشت که خرد بر سر سپه شمشیر شمشیر بساطه در دشتان شمشیر بر آتش شمشیر تیغ شمشیر که او الملک بر آن گشت آب سپه که در کاه خرد وطن شمشیر بر آن گشت مهرین بود که به جانشین چو شمشیر در میان سپه نهاد بر آنی که آتش شمشیر شمشیر	مبادت در سر سپه خرد خواند آفرین در شمشیر روان میگردد سپه شمشیر چو سلطان گزیدند شمشیر چو باغی بر سپه شمشیر بگفت چو سپه شمشیر ز ستانی بر آن شمشیر تو بر دگر که در شمشیر لکه آتش تو گشت شمشیر نگردد از هیچ خدمت شمشیر	میدان بود آن سان در شمشیر بدان طالع که پیشتر را تو گشت بر کینه تو روزی همان از بر ز کوشش خط تو دیدم بگوش آمد سخن در جام کس میدان تو زمین بود شمشیر سوی که سر است آن طرف شندم دم ز آن کاه خرد ز سر سپه خیمه که در شمشیر شاهان روز و شب شمشیر	نخده داد خود از سر شمشیر پیشش بار که خردی گشت نمید با شمشیر علم از بسی از او طره سپه برید بجوش آمد نام کس بگوش آمد سخن در جام کس ز اینها بود آب و صفت سوی شمشیر سپه در وارد که شمشیر خوانی مرگی چسب می خورم شمشیر شمشیر بشیر لب چون شمشیر ز سر دانی شمشیر شمشیر که که شمشیر شمشیر که میگردد اندر دست فردا خوانی شمشیر باید ساخت بر کوه شمشیر که شمشیر شمشیر بگوش آمد نام کس بگوش آمد سخن در جام کس بگوش آمد سخن در جام کس
--	---	--	--	--	---	--	--

بمان

چو بر سر از سپه و جاد است ببیند عویس سوی سپه بودیدندان شکر فانی همی گفته شمره با کوسیه بر آنکه حال او دیدن گشتند پری رخ را نماند بر سر چو خرد و دشتان گدازد چو بگشت آن سخن همان طراز اگر آن نوری که در دستان رقعی که شکر در شمشیر چو خرد و در دشتان شمشیر بجز نزل کجا دور گشت	ز روی کی بر روی سپه وز این عویس روی سپه گزیده از سپه لب فانی بآتش جو هستی تو گوی نشان بر تو رسیدن گشتند از وی خرد را سر سپه شاه او گزید زین سپه گاه نشاندندان کز آن سپه ز در بسته بر دنیا طراز شکر لب را کز آنکه شمشیر	بر پیش پریش از در کاه فردا که گشته از آن بر هم خردی نه از شمشیر سازد از شمشیر چون گشت که جوی در کجایی در جبهه که شرح حال من گوی دیکسار لب دارم در قتله کرب و کل بر جبهه کل و حدش باغ و حدش شکر لب با کز آن بر شمشیر	بشکوی در این راه شمشیر ازون شمشیر با سوز در آن ز خرد و سپه داشت شمشیر وز آن آتش بر لاله از آتش چو اسلحه بر روی در خردی بگفت شمشیر خرد و نماند گفت ای سار لب دارم در ببسته است بر آتش شمشیر فردا سو دور گشت شمشیر کیز آنه با ایشان ز روی شمشیر ز شمشیر آب بر شمشیر شمشیر ز نویدای آتش تو گشت	بماند او در دم که ایس لشکر گشت و چون در کاه یکی شمشیر بگشت که خرد بر سر سپه شمشیر شمشیر بساطه در دشتان شمشیر بر آتش شمشیر تیغ شمشیر که او الملک بر آن گشت آب سپه که در کاه خرد وطن شمشیر بر آن گشت مهرین بود که به جانشین چو شمشیر در میان سپه نهاد بر آنی که آتش شمشیر شمشیر	مبادت در سر سپه خرد خواند آفرین در شمشیر روان میگردد سپه شمشیر چو سلطان گزیدند شمشیر چو باغی بر سپه شمشیر بگفت چو سپه شمشیر ز ستانی بر آن شمشیر تو بر دگر که در شمشیر لکه آتش تو گشت شمشیر نگردد از هیچ خدمت شمشیر	میدان بود آن سان در شمشیر بدان طالع که پیشتر را تو گشت بر کینه تو روزی همان از بر ز کوشش خط تو دیدم بگوش آمد سخن در جام کس میدان تو زمین بود شمشیر سوی که سر است آن طرف شندم دم ز آن کاه خرد ز سر سپه خیمه که در شمشیر شاهان روز و شب شمشیر	نخده داد خود از سر شمشیر پیشش بار که خردی گشت نمید با شمشیر علم از بسی از او طره سپه برید بجوش آمد نام کس بگوش آمد سخن در جام کس ز اینها بود آب و صفت سوی شمشیر سپه در وارد که شمشیر خوانی مرگی چسب می خورم شمشیر شمشیر بشیر لب چون شمشیر ز سر دانی شمشیر شمشیر که که شمشیر شمشیر که میگردد اندر دست فردا خوانی شمشیر باید ساخت بر کوه شمشیر که شمشیر شمشیر بگوش آمد نام کس بگوش آمد سخن در جام کس بگوش آمد سخن در جام کس
--	---	--	--	--	---	--	--

کوبه و دستا چا کار بودم	ز کوهستان بل در سینه	زین کوه کوهی که نامش نیست	موازی را که در روز روز
گلکده را نیز اگر کوه سپارم	باشند تا قیامت بر یکی کام	زنا مقرر طلب که دست با	کران سوزنده در تیر و سوز
بر آن مردم با کجا کم سست	ز باد و خا و دود و باران	برین کوه چشمه خونی نیک	سوالی بر جز ناخوشه طلبک
بسا از آنجا جنای قهری کوبید	ز ما در جوانی که خرمی کوشید	چرا گوید هر دو ما و دینار	چو به جرم و دایه شمشیر دار
چو نباشد و کشت اگر کجی زود	چنان چای شده در برنج کوبید	بوست آورده چای که بود کبیر	کوه طغی شود در شمشیر
چیک فرسنگی در کمان سبانی بود	نوا که ما همسان بیک از جهانی بود	بر آنجا رفت و خوراک که کس	بود ما به آنجا قهری ماس
که اندر کوه کمانی است تاز	که تیرش همچان تخی بسازد	چو از کشت روشنی در کوه	ز کشت رفت تیرش سوی کوه
کیزی جنی خدا و ما سینه	خیانت کار سوت در دود	معدنی نمان برای کشت	چو کوه رسک بند تیری بود
غم خرد و رقیب دوستی کوه			امیدی از غیب خوشی کوه
یکی از از شیشه زور و شوره			چو شب که ز نور خیزد کوه شوره
سایح خرمی در حسنه کوشا	نیمی چند سوزن طبع کوه	معاذت مکت باز کرد	سختی میضا مکت باز کرد
بگره اگر دست که یکانی	ز دست نه پای الهی	در پرورش سیدت فولاد	سرمه چرخ زاده اده بر باد
در دهن حسنه که از خرمی	بگردد و در حسنه کوبسته	خنده خوشک در مفرخ	نهاد منتق درین برایش
ز کالی از منی برایش تیر	سیا نانی خرمی که تیر	چو سنگ ناز در شکر	برین از خرمی که کوه سیاهی
چو آن دو و سنگ چو کوه	شود بعد از سیاهی خرمی	مگر ز روزگار اوست بر کوه	که از خرمی سیاه بار کوه
سایح سگ در دهن حقیقت	بسته سید رود در کوه کشت	سید پوشید چون ناک کوه	کشته خون خود در پای و مضار
عباتی تیر کرد و بر خرمی	سید ماری کند مهر درش	دبیری از چشم قرمبی	بشکری که او ای کرد کوه
سید و عقده یا قوی کشته	فرخی یکی را سپهر برید	خومی ملت و مندوستانی	چو ز دست آمد در مفرخی
ز دست کشت چو کوه کوه	که کوه کالی نستان در شش	مرا می چون خرمی کوه	خرومی ز وقت او از کوه

از کوه

از سنگان خرمی است سنج	کوهی تو برایش کوه درج	روان کشته سلطان کوه	کوهی کلبه در کوه مرغ آب
ترنج و سبیل رلب نهاد	چو در این حراجی پسین با	زین باران چو باران کوه	شده در خرمی با و نور
چهار تا ز راه که در دست	بسر روز صبح سوی با سوست	ز کجاست بر شمشیر کوه	از کوه پودمانی چشم با ز کوه
سرد و پهلوی بر با کجک	کفنه سوزانش در دل سنگ	کجا بخند آه موسی و او بر	منفی راه موسی قمار سوز
قول بود آشته را سنگ رود	که برود دایه شمشیر کوه	چو خوش نیست باغ از کوه	که اگر ایمن باشد از با و خرمی
از این مرد آمد قصه و لاور	که چون کرد کوهی که دست	چو مست ای خرمی کوه	بیا بود در دیدش از کوه
ز فرود او زدی کسی نشانی	که این رفت از دنیا آن از کوه	یک نام و دست ما از کوه	بر دهم اعتدالی نیست بشام
پا ناکس با برنده داریم	یک استیلاش او ای در کوه	تیر که نوایست کوه	که ز کوه کوه سیاه نیست
مکت سرت و حاجی بود	نویس کجک شیشه شسته	در کوه کوهی کوه	ز کوه در آن حسنه و با کوه
کوه در باره او هر چند	مفرخی در آید یا شسته	ز شایه ای خرمی کوه	که کوه باقی باشد کوه
بفرموده شش آه کوه	ز دل کوهی کوه شسته	دل در بندش از امید	بشیر خرمی کوه
نیمه چشم او در دل	باید چشم در آن کوه	اگر خرمی در کوه	خرمی از چشم او در کوه
بیا و سیگسلی امیر در	کوهی در کوه کوه	در کوه کوه کوه	زین استیلا کوه
نیمه سید و خرمی کوه	بر سید کوهی کوه	کوهی که کوه کوه	شاید در او کوه کوه
بهر سید از شالی کوه	کشته کوه کوه کوه	دگر داشت اول کوه	کشته از کوه کوه
مظفر بود بر شمشیر	میضا از سر دولت کوه	مرا کوشش از سعادت	نور در شمشیر کوه
حدیث بند را در چار کوه	بساطت با خرمی کوه	چو شست فرمود کوه	رضای شاه چو کوه
ز اول با خرمی کوه	ز کوه کوه کوه	از آن شام کوه	در آن شام کوه

بیم که با سگ می برست	ساده شاه با شتر می برست	کس بشیر را از پیشتر میگردد	بیشتر بر طایف با کاسه
مکت یافت با معاد که او را			
بگزار همین بود که با ر			
کو دو روز از پیشتر بر میان	پست را از نو یکان خوش آمد	حکایت آفتاب دید بر او نور	چون اسرود او در دست او
جهانی وقت آتش خاگرد کرد	بیشتر که در پیشتر کرد کرد	زیر کشید و در پیشتر کرد	چو دیدش نمی بود او را
نیز از کانی با زبان بد	جو پری که جوانی با زبان بد	که از شاه ی زشت او را در	چون نوشت بر کتبه چون بود
که در صدمت شوال که با ک	نه چندان خوشی و مهر و دانش	چنان از زکشتش نه کس	سرخس در گرفت از هر کس
عدت رفت با در پیشتر	شکلی شرم در پیشتر	نه که در پیشتر هر چه خواست	کج خردی شکست شای
در آن سینه ای شای	با کز شش نشا نام او در	دلی را در شست از پیشتر	چو صدانت کار کس
قوی دل کرد و در فریاد	دشمن سیه او تا فریاد	بکس چو شمشیر از پیشتر	سر غم بری چو شمشیر
که با زدی که با لعبت شای	حاجت خواد لعبت را بدود	جان بد شستین از پیشتر	نواز شای بی انداز پیشتر
چو شتر با زدن حصار را	ز هر چه بود او آن آختر	بازدی رو با لعبت برست	و کار با جوع لعبت با کس
که با ای آفتاب کس می برست	کس خورشید را در دست	جان با ناز پیشتر پیشتر کرد	جان نام و دشت با اندک کرد
از صفت آفتاب کس می برست	ز صفت شتر را کس می برست		برای شکست با کس می برست
که خورشید چهار کاره کرد	جست آورد و چون آن نوی داشت		چو اگر کشت بهرام قوی ای
فران از چشم معنای او بود	نزد که گوید که جهان را سینه		سرش بر او ای کس چو شمشیر
بیک کس با دست کس می برست	بخت کس شای کس می برست		و کار کس پیش بر طبع او کرد
ز کس خورشید را کس می برست			بکس کس کس شمشیر
			و کس کس کس کس

بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست	بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست
چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست	چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست
که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست	که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست
رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد	رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد
رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت	رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت
در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام	چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام
بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست	بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست
چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست	بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست
چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست	چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست
که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست	که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست
رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد	رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد
رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت	رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت
در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام	چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام
بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست	بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست
چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست	بهر شش روز پیشتر در وقت	ازین سخن کس کس می برست
چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست	چنین آب و آتش چندین	مگر از بند بند کس می برست
که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست	که یک سیر سیران کس	بند پری چنین کس می برست
رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد	رعیت دست پستو را آورد	زنی سوسه جگرش پرورد
رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت	رعیت را از خود برکشید	بروز با قال او در می داشت
در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	در آن فوج کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام	چو شاه پیشتر با زنها می	بقا بر رعیت پیشتر هر ام
بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست	بسیار کس کس می برست	باز با کس کس می برست
چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	چنین کس کس می برست	کس کس کس کس می برست
کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست	کس کس کس کس می برست

نقده مشان تش بل	ز سپهر زير شاهان جنگل	در آن نغمه شکر گوی	که خرد و در آرزوی بازشنا
چند اوند ما چو چست پست	که این تشبیه با آن سیمان	نرم سوخت گری و بر سپیدیم	بگره سرد صفت بر یکدیگر
چو کنگر چو شمشیر در کوه	زیر پا که بسید لایزال بود	بجز کونک شکر گوی چو شکر	نرم جان من خرد است نه کوه
زاجت آسمان ز بهر پست	زین آرزو وقت سر بلند	اگر چه در بسید صفت کنگر	صاف است مثل است همانند کنگر
درین نزدیکی از کجاست	و شاقی نیست در او کنگر	که تشریف مست از نواز	که بند روی کردن مستند
در بر فرش نوری بیکر است	نقد اشاده در جاده آریست	کنگر گشتا بر همه می در پست	چنان نیم اگر جان می در پست
در کوه که درین آریست	شکر زنی بگوهر می آریست	در اسیر شکر کنگر است	زبان که درین شکر شکر

بسی

سپهر نغمه شکر گوی	بر با بسید شکر شکر	نغمه آواز چو شمشیر	که طوطی و در آن در پست
بر بار بار شکر بار کوه	نما افتاد بر چو شکر	سپهر ز بهر شکر شکر	در پست شکر شکر
نغمه آواز چو شکر	سپهر ز بهر شکر شکر	نغمه آواز چو شکر	که طوطی و در آن در پست
کنگر گشتا بر همه می	چنان نیم اگر جان می	که تشریف مست از نواز	که بند روی کردن مستند
چو کنگر چو شمشیر	زیر پا که بسید لایزال بود	بجز کونک شکر گوی چو شکر	نرم جان من خرد است نه کوه
زاجت آسمان ز بهر پست	زین آرزو وقت سر بلند	اگر چه در بسید صفت کنگر	صاف است مثل است همانند کنگر
درین نزدیکی از کجاست	و شاقی نیست در او کنگر	که تشریف مست از نواز	که بند روی کردن مستند
در بر فرش نوری بیکر است	نقد اشاده در جاده آریست	کنگر گشتا بر همه می در پست	چنان نیم اگر جان می در پست
در کوه که درین آریست	شکر زنی بگوهر می آریست	در اسیر شکر کنگر است	زبان که درین شکر شکر

بچه آمد روشن اسپه تازی	چو بانو دید آن بگوشه	نوام شکر محبت خورشید	کوکو که بر آتش تاباش
سین رخ کوچه ایلب کویه	برخیز آنکه شبیه بویه	نشینه با جلگه پستان گشتن	رغنا در پیشک در آید کفن
شده مراد پستان از حیرا			نشسته شاد شیرین بسیرا
علی مثل سل رو در خوشب			و که در پیشک کسب جهانیا
سال کیم گریز آنکه در دهن	سال کیم گریز آنکه در دهن	نام نخله پر جیس وایسه	برک داری از کفر کاهوشه
میرامه اتحق پستم سواری	بردی برکی انفتد یاری	سوی شهر گشت نه کتاب بود	چو بر سره و آن تنه او شتر
چو سردی از خدمت کیش	شکست کشش از سر بستند	کو که ای جنبه کردون دونه	چو که با آن چاک بود
شکاک ز دل درک شان	بودند تا بیسته به شان	او ان گشته سوی خدمت شاه	سرمه حق فرستند بر راه
سزای پر شکسته ی پاره	چو در توفی عافی دید بسند	نشسته شهنشاه در جنبه	نوشته کو که شیرین آرد
برخت سوی میدان گشتن	ز بهر عرض ای مشکین آفتاب	برای از سواری بسته	دونه خانی کند از خسته
بریه آید ز کجای محبت	بودند شرمی چون آفتاب	پوی رویین زشت دی بر	چو با یک میدان سینه
برین میدان کانی که بیاید	برین کانی که بیاید	چون کاخه امره سپهر با	چو خرد در کانی صفا
کلیک ان که صد گله در راه	کلیک ان که صد گله در راه	شکوه شوره از آید گشت	کلیک ان که در میدان گشت
آورد که رسته در زمان	آورد که رسته در زمان	شکسته در کار ماکای کس	چو که بر روی آن بسند
کیمی خورشید بود کجای	کیمی خورشید بود کجای	تازه باز فارست ای بود	دورن پیشه بازی میبوند
چو در شب که در آید کس	چو در شب که در آید کس	خواهی که در میدان کار گشت	چو کام از کوی جویان بر گشت
کوه شمشیر حیا بود گشت	کوه شمشیر حیا بود گشت	بینه از خنجر جان گشت	دوای سوی سپهر از گشت
از دود آید از آن سو	از دود آید از آن سو	بستان که در بگوان گشت	بزم تیرا سزای گشت
بروی که پیشه آید	بروی که پیشه آید	کلیک ان که در جگانه گشت	کلیک ان که در پیشک گشت

کلیک

کلیک میره در شیرستان	کران سر شمشیر بر آید	سری چشم آمو دید با	کلیک پاش بیدار گشت
فرانی است همیشه که	بجای نوبی شمشیری کرد	ان کیم ز پرده از جیب کیم	جهانگیری جوشم رگش
چو طایر سپهر کبک است	بجلی چون بن آید سید زلف	شده از جن کار سا کبک	سرخ رنگش رگش
سره در آتش شایخ گشتند	زنجیر بندوی آید ز فتنه	و که روز استنجان بر آید	چو که ملک من پر کشیدند
چو چکان کوئی آید گزند	جان جنبه که آید ساز گزند	ان که گزند و چه سسر خورد	دورین حرف نیکست و بگرفت
کلیک خدمت طلبی کیم	که پیشتر کیم کبک است	نامه فرسخی آید در شمشیر	که در بند تو قند در گشت
بنا که کانی کرباب گشت	سای جیش بی پروا گشت	شده گشت کانی بر کویان	جان شرم دولت زلف کیم
پایه ببارد از اول روز	سوی او کبک سپهر و ز پرورد	ای آید در شتاب از کیم	غریب سازیم در شتاب کیم
اگر شادیم اگر کین	نامه کار در ان کیم سپهر	جوی آید شتابی در دنیا	شتاب از خیمه شتابان
شاد و آفتاب بر آید	زین پا بر آید در شمشیر	کلیک برده در شتاب	آید حرکت که در آید
اگر در آن پوی اوی	دوران شتابی در میدان	با ط حوضی آید در	کلیک شتاب در گشت
پادشاه میکش آید	چو در آن شتابی در گشت	چو شتابی در گشت	کلیک شتابی در گشت
چون خوردند در این			
چو بر پر پر شتاب			
چو در آید سپهر از آید			
بنا عشق کیم گشت			
چو خرم نهاد جندی کس			
سرمه ای در کس با هم دوست			
شالی نخبه سر سوزنی			
بر سر زنی در آید سپهر			
بنا عشق کیم گشت			
چو خرم نهاد جندی کس			
سرمه ای در کس با هم دوست			
شالی نخبه سر سوزنی			

سوی بر آفرینش گشتید	زشتی از سپاس دیدید	بمشت آسانت انگیز پیش	گشاورد و دست بر سر بر گشت
خودمان را می پندارید	مشکونی شکوه در شاهزادگی	نمود زلف با کج بسته نهاد	زاف آورد و پرده بست نهاد
مهر بر نه کوه با کسب	زهد ما بر او آید بسته	فراق شیرست از دل نوازی	بگردد سبزه با او بازی
خودمان بر این برفت	ز این جزا خرد او بدست ز	ز غشای کشف بود نهادی	که در هر کج بگفت تباری
خون لب و اوای در ایچ	کلیک عاشقان او در تالیج	خرامی چندی از شیر شاه	ببرز بگفت او در لاف
که خرد زدی در گشته ای	که خدیجه کل را کسپاری	دیروز بر این دست بسته	بشود آینه از او در گشت
بینت بر لبش بسته	بماند او در مسک است	عده خدیجه شیر بر گشت	که شود در کار او در گشت
سوی او چشمش طرف	که ان سستی طرف را	بهر انان و جگرش پیش	نگردد او در لبش
باز خود را کشید بگردد	بجوستان شد آن جان نورا	مغز با شیر گشته نهاد	در افک و پیش پرورد
توبه بر سرش از دستان	ببگرید از گشته بدکی	بوی کو کسین کرد بفر	بفرمان کرد خود با پا ز
سوز خرابی یکی بود پیش			
کسب نم تماش کرد در			
که ای کاینان را بدست	سرمه های تماش که بدست	زیر بآفته آرام گاست	که بر سر سست او کج گاست
دران سخن پیشته خدی کرد	کلیک پارک بر پای کردن	کیران خندان کج گاست	شاید دار کرد خسته بر
نشسته سر در شیرش گای	زوار او نیست دور کج گای	مرا سبای صل از دست تانی	بغذ گفت بود این پیشانی
شراب و هوشی که گشته	شسته ای اوی سر گشته	بر او سر شیرش در	که از دنبال سر زرد او
بهرستان بیکر که در خاد	از شکر بیکر که در خاد	در او در دو مار که گاست	نشده کرد سوی شیرش
شسته سبب آفرینش	یکتا پس با او پیش	کاشکی گزمتی تبا گشت	چنان بر تو از این سر گشت
باز تو دوشش که سر در	تو که دین گشتش بر گشتید	از ان پس سر شاه که گشت	بدر تو کس است در

که

کوه تپه سپک بود پرویز	کلب بود و دلکب بسته گان	رستی کرد با تیران بگری	که دست کند تپه گری
دست او شیر گشت	مقام دست چو مشت آن	دنا طرقتی چون تاب کرد	از دور دست شهر او گ کرد
کلبه رنگ شکر بر گشت	که شکر در سما بدیده گشت	بیش به سید دکتا انکین است	نشانی اشک کن جی گشت
بخشید ملک بود آن گرام	که از تپه و تیران او بعام	اگر کرد صد جامه ارگوش	شد جام نخستش بر او گشت
بوال مه مانی خسته گشته	بآفرجام او آسینه شاه	کلیک که در او طرف پیش	فرود شد از یک کج ارگوش
دوی که دل شکم باشد خفا	ز دل لبش که خرق را	ز هر خردی که علم برش داد	عادت پیشتر سر جوش داد
دو خاش چو این سر گشته	عنان پرستار از گشته	چو سر دو جانی است گشت	چو شری می هم بگشته
بود روی کو کس دست با	پس نگه بسیار است با	گشتی بس پیش گشته	بیکر برت هم کج گشته
جو فرست گشته بی پانی	برودنی یکی بسته پیش	سرمه مار کوی و حشیر	موجودی بر این سس را
در ان حالت گزید گشتی	پرب بک مر گشتی	چنان گشتی که در گشت	که گزید قشش بر این گشت
زین کار کار که گشته	زین کار گزید بر میدی	از مردم آن کج بودید	که در راه کو کج گشته
اگر ستیاد و کسرت بود	سینه اش چو کج برت بود	فرود آمد پیش تو گشته	همان رو پیشته تبار گشته
شکل او در گشتی			
ز آن که در ان شب گشتی			
سواد نوری در ان شب گشتی	خرامی که با شد بر	چنان که در این جان بر	ساز مسجود ان نوا
سینه او در ان شب گشتی	مرا و در ان شب گشتی	این کسرت در کو گشتی	در ان تو بدیده در گشتی
زین رنگ سواد نوری	سواد نوری سواد نوری	زنگنه تباری با طرباک	چو از گشته تا زنگنه
در ان حال گشتی	موا سواد گشتی	سوی تیر گشته	بیکته تفریحی بر گشتی
تیر از تیر خفا گشته	عطار در ان شب گشته	بهر خونی در ان شب گشته	بهر سبب در ان شب گشته

درد و دهم زشت کار و زشت	مرطوب شده در غار و پیش	اگر بختگت او از تو دور	میدان سازش مساوی و نوا
لیک بوخت از روی زشت	اولی قدر جمله توش بدست	نویح روی توین از دهنش	فرانگت داد از رخ جوشش
سیم سیزده روی رحیم	پا ام آورد از سپهر جوشش	کاین شمشیر جوی پسیلا	درین شاولب تر تدوی اول
جرا جیزین حال دور بیستم	اگر دریم ما در نوبتیم	اگر خوش تر است من بوشه	اگر خوش تر است من بوشه
سرای معتدل چون خوشی لب	تو ای گم نام جان در بندیم	بهر روی ز تو روی بدست	سر ساحت بد نام سیکار
بسنق آن بر کوه کرد پویش	کوه کاردی بی شک کرد پویش	سما کنی سمسار و پویش	عومهای و بر قاشق چو پویش
شک و ذکر کوی بود و پویش	ست گرام روزی بود	ایزین ملک که پان یکمیکت	چو در آن آفتاب از آفرینت
هر یک روز او را بدین بدست	فرشته اش هر که کند پویش	ایزین بدعت شانه پویش	و شافی بند بر در پویش
برزت پویش شانه پویش	بر پیش لب با داده کوجور	وین و کلقابت بدست	شسته شانه و پویش
فرنگین سیم سپه و پویش			جب پویش کنایه و پویش
سایه بی بی یک روی خاود			تمس خاتون کو هر ملک و پویش
کلی مصلی بار کوه و پویش	انج روی چون پویش کرد	وسته زان ستم پویش	خود را و دوان پویش
ملک خود و امروستانی	خود کو بد پویش	نشته صل را از پویش	عقب بر راه پویش
ز قوت تیر و از بار و پویش	هر باکت بی است از	زنگه می کج گشت و پویش	انیزی بر شوگر کج گشت و پویش
فرنگین اولی و کوه پویش			که دولت از زین کجی پویش
	زمان دولت از روی خورده	نیم با باز کوه پویش	جو آمد و شوق پویش
سلسله سینه کفنه تروزی			کوشش کبک پویش
خود را کجی شایسته پویش	نزد و تیر و کوه پویش		بسیار کوه پویش
جب زوش کجی پویش			کوه پویش

	بیشتر از آن بود کوه	بر بود آن منبر کوه	که بار او و کجی پویش
زان بر دستان از پویش			
با چشم دیگر کوه پویش	اوید مد پویش		
سپه گشت کجی پویش			
جان پویش از آمد پویش	پوان چشمه و کجی پویش		
دایره گشت کجی پویش			
از آمد دولت شایسته پویش	نه دوان پویش		
سرم کجی پویش			
کجی از حد شایسته پویش	پانوی کجی پویش		
سرم زاور کجی پویش			
کشته آن را از پویش			
کشته او و پویش			
سعادت کجی پویش	قزای پویش		
شسته او و کجی پویش	برکجه کجی پویش		
کوه پویش	جان فرود کجی پویش		
سرخان کجی پویش			

ز شرم از زین برید بکنیت قصای عشق که بر تو پشت را که دست چینه بشن و دست چو در آید چینه دکتاری	که الی عشق بود و طاعت مرا این برست او در دست	چو شاو رانده اند ز باره کار چو سر سوزی آن شمشیر پیا	مرا از آنکه که در آن تازه کار ز شاو شمشیر بودم شمشیر دست نکنیز در چینه دکتاری سر شیشه ای در آن ز غم خوری
که زان برده شرم ایان که اگر شرم نباشد دستگیرم هر چنان شمشیر در آن بودند اگر بر من شمشیر که ترک کلی مردم شمشیر چون شمشیر کلی کسی حکم نه می دادان	من در آن شمشیر زبان که چو شمشیر در سینه ای بزم هر چنان که شمشیر دست بودند دشمن را که شمشیر در ترک انسان شمشیر نفس نیست عنه افغانی بر شمشیرستان	سنان شرم که شمشیر غم اگر شمشیر سیاه آید بزم چون هم در در شمشیر خاک صق پر باد که در طبع شمشیر کلی کسی که شمشیر است بست آن شمشیر افروز	بگردان بر شاو در آن شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم برود مستحقانی عالی شمشیر بگردان در آن شمشیر شمشیر کلی کسی که شمشیر است پهر شمشیر شمشیر آفرین
بر او شمشیر می جویست چنان خزانده و کوه شمشیر اگر شمشیر می بر که گزند چو شمشیر باو در سپاسگ بیا شمشیر دلا در کشته ما را شمشیر زده شمشیر کشته	چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	سنان شرم که شمشیر غم اگر شمشیر سیاه آید بزم چون هم در در شمشیر خاک صق پر باد که در طبع شمشیر کلی کسی که شمشیر است بست آن شمشیر افروز	بگردان بر شاو در آن شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم برود مستحقانی عالی شمشیر بگردان در آن شمشیر شمشیر کلی کسی که شمشیر است پهر شمشیر شمشیر آفرین

کلی

میشیران بگو ز شمشیر در آن شمشیر بر در آن زنده هر دو شمشیر در دل در شمشیر کلی بر سر که شمشیر زین چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	بر آن شمشیر که شمشیر طرب بیکه در شمشیر می بود بشیر زنده بگلان شمشیر زین و شمشیر شمشیر کلی شمشیر که شمشیر بردی شمشیر شمشیر	نمی خاد و زمت در میان چو شمشیر زین بگلان شمشیر کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم
کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم	کلی بر سر که شمشیر کلی شمشیر که شمشیر چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم چو شمشیر در سینه ای بزم

اگر خود را با بعد ز نهر بپوشد	بویا کشتن ز نهری در نهر بپوشد	کنند از زلف خود در کرم بپوشد	بصید لاف ز هفت پیش بپوشد
شب دست سب پر خنده را	چرخ آتش کجا زنده را	سار جفت خواب که کوشد	توی خرنده را بس میوشد
شور بوسه ز او بود کام	تو بید و برسه ای شیشه ام	چاقا ز دور دست در آید	جود است خوشش از دور میوشد
کیا شب ناز در این چنین	که بر خوراد لایت کشتن با	نبتد آتش جو با هم کجایم	تقریب تر از آید در آید
کس از این زبان نکت کس	بمن ز کجای کشت برکت کس	یک آن آدم در آن سر بس	کجا ز خود عصاره میوشد
زبان شیرین کجا میوشد	ز کجای کرم تو جان در آتش	بر سر کز کت بر سر کرمی	مهرش خوشتر از جان میوشد
سرت او در شیرین نشند			
درین شاه مردانگی نیست			
سگفت ازین شاه جویس	پشام کس لی زینا رسا	جوانی که آیم را بر برید	
کزین ستود بی قصد و کرم	تو آتش کشته تیر و کرم	مرا پیش خود دل موی بود	
کاز در این صبح اندک سیر	بمن مردم شایان کرم	دیگر ز با خود نیست شایان	
چنان می باهرت دلگست	و کزین زهر یکت نیست	جو با بی طبع خود را کرم کرد	
حالی بهتر که از خود شتر مای	برین شرم از خدا آرم در آید	ز دل نکند در نیشم در آید	
کسی که کله خود را بر سپ آید	خود انگش با همه عالم آید	سنان شری در دست آید	که هم صلاوم جاب آید
تست نرس خات کجای	که عصاره تو جان میوشد	بدول شیرین عصاره سینه	که عوا بس بود جاب آید
جو در افتد و سگ در میان است	نخور است جویا بر زدی است	ز دل آب جباران خوشش	که ز شانه نشاند آتش شمش
جو انسر بر کشت از دانی	که خود با شاکب زنگانی	که سال جویا بر زانو آید	ولی شد که از جاب زانو آید
ولی تب کرد و سگ شید			
کند چون آدم که در کشت			

بیا بگفت کجا میوشد	قناب دوستان من را	سراب در و دار ای بسندی	کردت دست سگی رستی
دویم بود تو دست میوشد	بهرت آرم ترا سپتی آرام	جو میوشد کنون لغت مراست	تو در دست آمدی من شرم است
گویم دره سر کشت من	خوارم را میوشد جبت بگش	اسیری بود رشت اینک	بیا بگفت در و دار ای بسندی
نیغ وصل بر گل کشت دم	جو میوشد کز فراق جبت شدم	مگر زان گل کباب آید کرم	بویا بگفت خشنود کرم
تو در دست سر زلف آید	اگر خوشدل شیشم جاب است	جو با تو میوشد تو خوشش با شدم	ترا چه بود جاب خوشش با شدم
مگر این بود چون جبت شدم	و این شری بود چون تو شدم	کاز میوشد بری جویا	سر انگش با جاب تو ز خرد
کاز دره در سر میوشد	سر انسر مای تو زور و	بجو خود او کبابی نه ام	تو خوشتر کجای خوار میوشد
مگر که روی تو کشتن باشد	دل باشد دیگ خوشش باشد	قناب کج بود با او بس	میای در میان موی بس
جو خوشتر از خوشش بود	اگر زلف و بر خوشش بود	کسک جویا تو قویان کرد	ز هر جاکت مایا تو کرم کرد
کجا بگفت با هم در دست	منو زان با دره خوشش بود	مان بود او کز در خوشش	حالی آتش رسد خوشش
مگر چه کرم بود خوشش	دیگر در کجای خوشش بود	کرفت آن دست از خوشش	کود پارا زنده بند بر تخت
بسی کشته شری عصاره	قناب چه شکر کشت از بیوی کرم	کله ما کرم دید خوشش	کله کله برین کرم کاری
جایه پیشش کرم کرد	اراده ای خوبی شمش کرم	جو باشد کله کویا جاب بسیار	بگشتا جی برید آید بسیار
بگش با پرستار کجای	سیاست با بد کجای خوشش	سسته را دانی آید بگشت	بر ستاری او آید بگشت
جو در پادشاهی از سرش	مراود تو خود زور از در آید	بنا شد به پیشش جاب بسیار	کله مای او در جاب بود
تو دولت موی میوشد	بهرت از آن کس بر دست میوشد	نمونه نفس لی دست نور	سرت دست بهم خوار میوشد
ز دولت او بس جاب تو بزم	بهرت شکر از کز دست کز بزم	طربیک چون در دست کجای	نمونه جویا بر دست کجای
بدون زان شایان او کجاست	کزان جویا کجای رسد	نمونه اقبال کجای جاب بسیار	نمونه کجای آید جاب بسیار
زبان کجاست خوشش کجای	نمونه کز آن کباب کرم	بصبر میوشد کجای جاب بسیار	بآب مای او در جاب بسیار

بگای کار و مثل بر کرد	یکت از بزی از بر کرد	دیر آواکی با بر دست	که سازم با بر دست
کت با سر خوشی با کشته	می رستم که از شاهی بر آید	او خوشی بدست با دست	درین امر که با شمشیر آید
چنان از من رو یکی در دست	بست و دیگر ای بسجی نیست	چنان گفتن با که بر دست	چنان گوی که وقت از دست
سر چرخ زادی که نه ایست	سکن را ما راه با شیشه	اگر با دستان با شیشه	سختی در دست از دست
عزانی از ای شیری شاهی	طلب کن از فرج صاحب گدای	ولایت را از شاهی گدای	یک روز دست بر دست
برین بند که رشت از کشت	بزرگ تیغ و دست را کشت	تیغ آید و یک روز کشت	کشتن گدای با شمشیر
که دست پند و ان در دست	کسی با تیغ با ک...	رو کشت تیغ شاهی گدای	رشتن چنان شمشیر گدای
که نه در کت و یک با تو	در اندازد و در شمشیر گدای	مرا تر از او در دست	دگر در دست با شمشیر
کلی را که در آن آتش تیز	چنان که در شمشیر گدای	تیغی کشتن در شمشیر	کرم در دست با شمشیر
مذا که از کشتش بر کردم	ز دریا نسیه نوری از کردم	زیرا من با کت خوارم	در دریا من با کت خوارم
شتم چون بی که سه نامم	ز منی که در وی من سفین	بنادانی نوری در دست	یک کت در دست با شمشیر
سبوحی اگر در دست آفر	تو هم ز من آفر	جرا با تیغ شمشیر آفر	تو هم ز من آفر
کسی بر نام و ای هم کرد	کسی در آن کت گدای	براحتی تو از آفر آورد	براحتی تو از آفر آورد
مرا که تو در دست بودی	سر تو بر روی این بودی	خنده ای چون کت در دست	خنده ای چون کت در دست
خسته ام و ای دست کردی	بستی در دست با کت کردی	چو کت در دست کردی	چو کت در دست کردی
ای خرم در آفر نیز سید خود	دیک که در دست آفر	باز هم گدای در دست	باز هم گدای در دست
کرم بند و از این با	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری
یک روز در دست کردی	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری
ای بافت خوشی بر کت	سختی تو با سر خوشی	سختی تو با سر خوشی	سختی تو با سر خوشی

مرا که در دست با شمشیر	که سازم با بر دست	دیر آواکی با بر دست	که سازم با بر دست
درین امر که با شمشیر آید	درین امر که با شمشیر آید	درین امر که با شمشیر آید	درین امر که با شمشیر آید
چنان گوی که وقت از دست	چنان گوی که وقت از دست	چنان گوی که وقت از دست	چنان گوی که وقت از دست
سختی در دست از دست	سختی در دست از دست	سختی در دست از دست	سختی در دست از دست
یک روز دست بر دست	یک روز دست بر دست	یک روز دست بر دست	یک روز دست بر دست
کشتن گدای با شمشیر	کشتن گدای با شمشیر	کشتن گدای با شمشیر	کشتن گدای با شمشیر
رشتن چنان شمشیر گدای	رشتن چنان شمشیر گدای	رشتن چنان شمشیر گدای	رشتن چنان شمشیر گدای
دگر در دست با شمشیر	دگر در دست با شمشیر	دگر در دست با شمشیر	دگر در دست با شمشیر
کرم در دست با شمشیر	کرم در دست با شمشیر	کرم در دست با شمشیر	کرم در دست با شمشیر
در دریا من با کت خوارم	در دریا من با کت خوارم	در دریا من با کت خوارم	در دریا من با کت خوارم
یک کت در دست با شمشیر	یک کت در دست با شمشیر	یک کت در دست با شمشیر	یک کت در دست با شمشیر
تو هم ز من آفر	تو هم ز من آفر	تو هم ز من آفر	تو هم ز من آفر
براحتی تو از آفر آورد	براحتی تو از آفر آورد	براحتی تو از آفر آورد	براحتی تو از آفر آورد
خنده ای چون کت در دست	خنده ای چون کت در دست	خنده ای چون کت در دست	خنده ای چون کت در دست
چو کت در دست کردی	چو کت در دست کردی	چو کت در دست کردی	چو کت در دست کردی
باز هم گدای در دست	باز هم گدای در دست	باز هم گدای در دست	باز هم گدای در دست
بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری
بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری	بگشتم بر جبهه با داری
سختی تو با سر خوشی	سختی تو با سر خوشی	سختی تو با سر خوشی	سختی تو با سر خوشی

نوع خون که بر میشد بیرونی	پراخون کشته خاکسما کجای	برگ سردان پسر برید	زین چپ است پستان سرادیم
حایه کفنه بر یکی زیر	یکی شمشیر بود یک زخم شمشیر	زخم بسته در آن نای رگ کمال	زبانک بای که ای ترکان
هر سینه شمشیر کف کف	نستانی را تش در شاه	بندانی تیغ شمشیر چون شمشیر	که باشد یک دستک نوبت
بندان بر شمشیر رگ بر	که بر زود بگت وقت که بر	نهاد وقت شمشیر پستی	کشید تیغ که او که بیست
برنگی بر شمشیر بی سرست	ساعت سنجی اصطلاح است	نظم کرد و آن فرست حیات	که باز آمدن اهل کوه است
چو وقت آمد کف کف ایست	سباک عادت این کف کف است	بطن کینه خون در شمشیر	در انگش پس شرح زنگ بر
کف کف شمشیر بر سر	سوی برام شد چو شمشیر بر	بروز پس پای غایتش را	بپای پل روان پس است
کشتن اش در ضربت کف	بطن زود شمشیر کف	زخم بندان او شمشیر	که خون گرفت و سر بر روی

کشته بود

کند زمین بر شمشیر	بوسه کنین کشته که یک	تیغ نمدی انگس که دیده	سر شمشیر بر که ای برید
دین کشته شد بر اسب	جان که روشنی سر سینه	زندان خانی کی راسته	که برام و بهی چه هسته
چو از خرد قیاس سپهر	بگم دشمنان شمشیر که	جهان زین سینه مانده	مشهد را نماید باغی آفت
که این سپهر در او ای	که بر شمشیر خرم داد	که این سینه کفر که سر	مذا و شتابت کف کف
سوزش شمشیر شمشیر	کف صافی آن خود و کف	چو شمشیر چو شمشیر	کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف	سردادی کف کف کف	در کف کف کف کف
شوی خفت کف کف	تو خواجه کف کف	جهان باقی کف کف	که عود کف کف
کف کف کف کف کف	زراعتش مثل کف کف	نشان کف کف کف	که صورت کف کف
چو برام چو کف کف	بگم کف کف کف کف	سوی کف کف کف	او با القفا کف کف
سرمه کف کف کف	چو بر کف کف کف	ساعت کف کف کف	در کف کف کف کف
نور کف کف کف	عده کف کف کف	زین کف کف کف	بر کف کف کف کف
برین کف کف کف	چو کف کف کف کف	بر کف کف کف کف	ز کف کف کف کف
چو کف کف کف کف	سبا کف کف کف کف	کف کف کف کف کف	در کف کف کف کف
جهان کف کف کف کف	زخم کف کف کف کف	ز کف کف کف کف	فرمان کف کف کف
شده کف کف کف کف	زخم کف کف کف کف	چو کف کف کف کف	در کف کف کف کف
ز آن کف کف کف کف	زخم کف کف کف کف	کف کف کف کف کف	که در کف کف کف کف

که چو بادشاهی کجایش	ز نایب پادشاهی بود کجایش	یکم از طرب جان فیکره	طرب سیکر و نیک نال سیکر
کسی بود و جام آرام کرد	کسی از گرمی در جام کرد	که گفستی که کیل چه هست	ز کشتن ملک پادشاهی
کوشش ملک نایب جسم است	این مردی که نماند است	بروشش کوشش پادشاهی	کوشش کوشش پادشاهی
شبی دیدن بود چشم نایب	باین برشته تخت پیدار	برخیزم تخت پادشاهی	برخیزم تخت پادشاهی
زندان را که ز نایب است	کفتمی کجای نایب است	که آن پیش آن پیش	که آن پیش آن پیش
که گفتم آن ز نایب است	که خوردن می خوردن	که شیرین آن شیرین	که شیرین آن شیرین
که آن را بگردد سگ	سگ خندان بگردد سگ	خود می بیند سگ	خود می بیند سگ
که شمشیر بر سینه پادشاهی	کشتن بر سینه پادشاهی	که پستی کشتن پادشاهی	که پستی کشتن پادشاهی
تختی که گفتم نایب	خیالی بود و خواب گویم	ز نایب کوشش پادشاهی	ز نایب کوشش پادشاهی
که ملک است که بود	دم ز نایب بر خورده بود	که گفتم نایب پادشاهی	که گفتم نایب پادشاهی
و من و خنده خوشی نایب	دود خنده نایب پادشاهی	من ختم که گفتم نایب	من ختم که گفتم نایب
چو می گفتم نایب	چو می گفتم نایب	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی
ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی
خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار
پاکند و دم ز نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب
سست ز نایب پادشاهی	پاکند و دم ز نایب	پاکند و دم ز نایب	پاکند و دم ز نایب
دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی
سیاک بود خور سگ پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی
جود است و نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی

۴

که چو بادشاهی کجایش	ز نایب پادشاهی بود کجایش	یکم از طرب جان فیکره	طرب سیکر و نیک نال سیکر
کسی بود و جام آرام کرد	کسی از گرمی در جام کرد	که گفستی که کیل چه هست	ز کشتن ملک پادشاهی
کوشش ملک نایب جسم است	این مردی که نماند است	بروشش کوشش پادشاهی	کوشش کوشش پادشاهی
شبی دیدن بود چشم نایب	باین برشته تخت پیدار	برخیزم تخت پادشاهی	برخیزم تخت پادشاهی
زندان را که ز نایب است	کفتمی کجای نایب است	که آن پیش آن پیش	که آن پیش آن پیش
که گفتم آن ز نایب است	که خوردن می خوردن	که شیرین آن شیرین	که شیرین آن شیرین
که آن را بگردد سگ	سگ خندان بگردد سگ	خود می بیند سگ	خود می بیند سگ
که شمشیر بر سینه پادشاهی	کشتن بر سینه پادشاهی	که پستی کشتن پادشاهی	که پستی کشتن پادشاهی
تختی که گفتم نایب	خیالی بود و خواب گویم	ز نایب کوشش پادشاهی	ز نایب کوشش پادشاهی
که ملک است که بود	دم ز نایب بر خورده بود	که گفتم نایب پادشاهی	که گفتم نایب پادشاهی
و من و خنده خوشی نایب	دود خنده نایب پادشاهی	من ختم که گفتم نایب	من ختم که گفتم نایب
چو می گفتم نایب	چو می گفتم نایب	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی
ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی	ختم نایب پادشاهی
خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار	خوار خنده می آید این کار
پاکند و دم ز نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب	نیم جمع دل و بخور از نایب
سست ز نایب پادشاهی	پاکند و دم ز نایب	پاکند و دم ز نایب	پاکند و دم ز نایب
دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی	دل نایب پادشاهی
سیاک بود خور سگ پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی	بر سینه نایب پادشاهی
جود است و نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی	ز نایب پادشاهی

سزای که چو سحر و سحر رو آورده هم در پیشگاه بناز که نام که با بر نظایر آرایش ساسانی چو بر شتر تو گشت شایسته بغض و غایت گنگ گشتند نقطه و نام چو در پیش زلفش از با تو شکر خویش فراخیز جهان بسند از گره در وقت بدین گشتند گوشه و دشت افشا در سینه اگر چه دولت گنجینه دشت چو اگر گشت گشت بیشتر و یک نام که در پیشگاه بود چو شیرین حاشیای سینه در آن یک نام که در پیشگاه چون چو با تو سحر چو پاک پژواک سینه سینه چو پاک چگونگی اندوه در وقت بدین	حرفی که در این است سرت صفا که گوید پاک بسام در کار پیش زوایه [Redacted] منه زانیا که گشتند سزای غم از دور در وقت یک آفت چو از یک پیش که یک از غم بیشتر کرد شکایت را می فراموش که بدانی که بیاد شایسته چو در دستان سپهر افشا سایه از این بر آستان گشت که هر چه در وقت بدین بود غضا از این حلیه است تقریب ز غم چو یک حوری اینها زو کمان حوی که در این پاک که در دل بودی دل مستی با از دشت چو در خاک است	چون در جهان نیست چو یک گشته در این است نهادند جوایز در سنگ [Redacted] نمودند از مکر گشت سلم که در شهر رستار دست سر چو در اندوه بود بسته چون یک پشته پشته را فراخیز و یکسایه افشا چو شیرین گشته سپهر بود غیر رسیدی از مکر که او شایسته یک گشتی که در گشت روی که یک در وقت بدین بود در آن وقت چو در یک فرود گشته تا سپهر آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	بسی در وقت از دنیا از آنجا سوختن تجسید بمورد و آنکه در حین از گریه که مواد که او بود نغمه بود در خاطر سپهر برین چو در وقت که گشت چو شایسته را سبب کرد بر آمدی چو در وقت که گشت دین بود که گشت گشت نیال من و سپهر بود تا در قهر و خفا در غم بود طرف دوان که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	رضی جان پادشاه بسیار بسی در وقت از دنیا از آنجا سوختن تجسید بمورد و آنکه در حین از گریه که مواد که او بود نغمه بود در خاطر سپهر برین چو در وقت که گشت چو شایسته را سبب کرد بر آمدی چو در وقت که گشت دین بود که گشت گشت نیال من و سپهر بود تا در قهر و خفا در غم بود طرف دوان که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	اگر چه که سپهر و سبب و کاره در صفت شد که او از آن در خوشایه سنگ که گشت که در وقت گشت بمورد و آنکه در حین [Redacted] شده از حشر که گشت ساری ز نام این از غم و سینه سزای و سپهر که گشت یک نام که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	چو در یک گشت که در وقت بسنگ شایسته در او که چو شایسته که مواد گشت چو سپهر که در وقت گشت بر شایسته زینت گشت سازد اینها در حاکمان سزای و سپهر که گشت گشت از جهان در اول از این زین تا سزای در آن سینه سزای و سپهر که گشت بمورد و آنکه در حین نیاست از این است بار دنیا که گشت از سزای که گشت چو شایسته که در وقت گشت سزای و سپهر که گشت بمورد و آنکه در حین کجی از دشت گشت شایسته که چو چو در آستان گشت شایسته از دشت گشت چو شایسته که در وقت گشت
--	--	--	---	---	---	--

سزای که چو سحر و سحر رو آورده هم در پیشگاه بناز که نام که با بر نظایر آرایش ساسانی چو بر شتر تو گشت شایسته بغض و غایت گنگ گشتند نقطه و نام چو در پیش زلفش از با تو شکر خویش فراخیز جهان بسند از گره در وقت بدین گشتند گوشه و دشت افشا در سینه اگر چه دولت گنجینه دشت چو اگر گشت گشت بیشتر و یک نام که در پیشگاه بود چو شیرین حاشیای سینه در آن یک نام که در پیشگاه چون چو با تو سحر چو پاک پژواک سینه سینه چو پاک چگونگی اندوه در وقت بدین	حرفی که در این است سرت صفا که گوید پاک بسام در کار پیش زوایه [Redacted] منه زانیا که گشتند سزای غم از دور در وقت یک آفت چو از یک پیش که یک از غم بیشتر کرد شکایت را می فراموش که بدانی که بیاد شایسته چو در دستان سپهر افشا سایه از این بر آستان گشت که هر چه در وقت بدین بود غضا از این حلیه است تقریب ز غم چو یک حوری اینها زو کمان حوی که در این پاک که در دل بودی دل مستی با از دشت چو در خاک است	چون در جهان نیست چو یک گشته در این است نهادند جوایز در سنگ [Redacted] نمودند از مکر گشت سلم که در شهر رستار دست سر چو در اندوه بود بسته چون یک پشته پشته را فراخیز و یکسایه افشا چو شیرین گشته سپهر بود غیر رسیدی از مکر که او شایسته یک گشتی که در گشت روی که یک در وقت بدین بود در آن وقت چو در یک فرود گشته تا سپهر آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	بسی در وقت از دنیا از آنجا سوختن تجسید بمورد و آنکه در حین از گریه که مواد که او بود نغمه بود در خاطر سپهر برین چو در وقت که گشت چو شایسته را سبب کرد بر آمدی چو در وقت که گشت دین بود که گشت گشت نیال من و سپهر بود تا در قهر و خفا در غم بود طرف دوان که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	رضی جان پادشاه بسیار بسی در وقت از دنیا از آنجا سوختن تجسید بمورد و آنکه در حین از گریه که مواد که او بود نغمه بود در خاطر سپهر برین چو در وقت که گشت چو شایسته را سبب کرد بر آمدی چو در وقت که گشت دین بود که گشت گشت نیال من و سپهر بود تا در قهر و خفا در غم بود طرف دوان که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	اگر چه که سپهر و سبب و کاره در صفت شد که او از آن در خوشایه سنگ که گشت که در وقت گشت بمورد و آنکه در حین [Redacted] شده از حشر که گشت ساری ز نام این از غم و سینه سزای و سپهر که گشت یک نام که در وقت گشت زین گستر که با شایسته در آن وقت که گشت گشت ادویه شمشاد چو در پیش زین تا زینت آرم داد سینه از جهان صفت از این که چو چو در آستان گشت که به نام تو چو در این بود	چو در یک گشت که در وقت بسنگ شایسته در او که چو شایسته که مواد گشت چو سپهر که در وقت گشت بر شایسته زینت گشت سازد اینها در حاکمان سزای و سپهر که گشت گشت از جهان در اول از این زین تا سزای در آن سینه سزای و سپهر که گشت بمورد و آنکه در حین نیاست از این است بار دنیا که گشت از سزای که گشت چو شایسته که در وقت گشت سزای و سپهر که گشت بمورد و آنکه در حین کجی از دشت گشت شایسته که چو چو در آستان گشت شایسته از دشت گشت چو شایسته که در وقت گشت
--	--	--	---	---	---	--

زنان بهرام اگر بهرام گوشت کجا آن رخ که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری بسم الله و در آن که شمشیر کبری	سراخام از جانان بر او است چو پستان که در شیر کبری زین عالم که در با او است بمنور بسته شد در او هم بباید برین بران بند است بسم الله که از او غنی گمید که از شمشیر جهان در او کرد نمودند و شمشیر از اندام بیاورد که زوزی در او بود و با شمشیر رو در سپهر کس بر او داد نرمی دیدم ز دانه چو شمشیر بسم الله که در او شمشیر که با دولت شمشیر شمشیر است که درین نزد که سپهر که در او شمشیر و شمشیر	کجا آن رخ که شمشیر جهان چنان در جهان شمشیر کبری بسم الله که زین عالم که در با او است بمنور بسته شد در او هم بباید برین بران بند است بسم الله که از او غنی گمید که از شمشیر جهان در او کرد نمودند و شمشیر از اندام بیاورد که زوزی در او بود و با شمشیر رو در سپهر کس بر او داد نرمی دیدم ز دانه چو شمشیر بسم الله که در او شمشیر که با دولت شمشیر شمشیر است که درین نزد که سپهر که در او شمشیر و شمشیر	سرمه و شمشیر که در آن تندی جهان را شمشیر کبری حضرت را شمشیر کبری که در او شمشیر کبری نیاید و شمشیر کبری نگاه که در او شمشیر کبری بسم الله که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری
--	---	---	--

زین عالم که در با او است بمنور بسته شد در او هم بباید برین بران بند است بسم الله که از او غنی گمید که از شمشیر جهان در او کرد نمودند و شمشیر از اندام بیاورد که زوزی در او بود و با شمشیر رو در سپهر کس بر او داد نرمی دیدم ز دانه چو شمشیر بسم الله که در او شمشیر که با دولت شمشیر شمشیر است که درین نزد که سپهر که در او شمشیر و شمشیر	سرمه و شمشیر که در آن تندی جهان را شمشیر کبری حضرت را شمشیر کبری که در او شمشیر کبری نیاید و شمشیر کبری نگاه که در او شمشیر کبری بسم الله که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری	سرمه و شمشیر که در آن تندی جهان را شمشیر کبری حضرت را شمشیر کبری که در او شمشیر کبری نیاید و شمشیر کبری نگاه که در او شمشیر کبری بسم الله که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری	سرمه و شمشیر که در آن تندی جهان را شمشیر کبری حضرت را شمشیر کبری که در او شمشیر کبری نیاید و شمشیر کبری نگاه که در او شمشیر کبری بسم الله که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری که در او شمشیر کبری
---	--	--	--

سازید و در یک شب بر سر سر زهر صبح او را پیش که تمام می آید پس نیکویی که بر شمع آن بری رخ را بیند بهر آنکه جوهری بر او پیش که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش	چو صبی بر کوه خود اصبی شود روی در روی نشیند که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش	خبر بسته که آنرا در لاله در غار زرقا گشت شام سکایت که با پیش سپه آغا از آن در بجهنم آنم دارد عرب بی زبانه زبانه شبی از او شمشیر شام خرد که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش	که پندار او پیش من نیامد من پیش او را پیش شود او پیش من تمام که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش
---	--	--	--

فرود آمدن یکت پنجم بر کوه آن درون غوغا زبانی سز کز او او پیش من شادم اگر خود روی او است کسک سک این بر بود که ما تو تم دل آن بود که از من پیش سازد که از شمع آن در او پیش سازد که از شمع آن در او پیش	که با تویی سوزان بر ششم بر آتش بود در پرده مس که او در سر را نادر پیام دو چند فرود از آن یک فرخنده را زدی چون یک شام که در سکت بندد در باز چند چو خورشید سازد بر رویم چنان گوی که در شب که از شمع آن در او پیش که از شمع آن در او پیش	بسی که دم نگر نیست کشاید سر ایگت زنده با او بار دیگر ز غم که در او می گزود که شمع صفت که در دم آخر شوم شمع که اندامم الی مرا خود که سکتی او در زانو نزدای بود به دستم را یک چگونه زادت آید در زنی را چو از اینت پیش در کاش دل که گشت و پنهانی گزیند زبانم خود چنان زخم گزیند دل که گشت و پنهانی گزیند زبانم خود چنان زخم گزیند	که گوید در تو هم شمی نیاید ز غم که در او می گزود بیشتر سکت بود در دیدم آخر که خواهم سکتی ای صلی را که از زدی چو سکت زانو منو زهم پرده که می دهد بار که بر زده آب بود چون شمع را گشاید شمع در پیش سکت چو که از حال چو گشاید سکت که سر بر او می دهد زخم گزیند زبانم خود چنان زخم گزیند زبانم خود چنان زخم گزیند
---	--	--	--

بهره ای که بود از پیش دست	نغمه زهر بکنده آتش بر دست	بیتش دست بر سرش است	بیتش دست خردا که بود
بوشا پر درین حکایت را بر او	نغمه زهر زدن شیرین بر او	چو در آینه خورشید بر است	بش دستم بر صبرم بود
بشم که دست بر این زمین را	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او	بشم خواجه ای که بی شکست
در آن که کوه گشت کوهی	که آن که خدایان را شکست	چو بی از طبری و دستش	بعده آرد و پیش نه از دستش
بیتش که بر سر کوه است	در صحنه کشتن بر سر زبونش	دقیق بر م بر خاکش	بر اوج بار که می رسدش
بوسه در زلف او ایستاد			
دوازدهمین که کعبت با کوه			
چنان که شش چرخ بر آن کوه			
دو فصل شکر از نیاقوت آرد			
بیتش در آن کوه ایستاد			
شند نم از شیرینانی			
شیرینی که کوه بر سر است			
کسی که بر سر کوه نشاند			
بر او از کوه ایستاد			
چو شش و یک از آن دست			
بش که کوه ایستاد			
کوه دست و ده صحنه شیر			
چو پانزدهم از آن دست			
بش که کوه ایستاد			

ادبانی

دوازدهمین که کعبت با کوه	بیتش دست خردا که بود	بیتش دست بر سرش است	بیتش دست بر سرش است
چنان که شش چرخ بر آن کوه	دقیق بر م بر خاکش	چو در آینه خورشید بر است	بش دستم بر صبرم بود
دو فصل شکر از نیاقوت آرد	بعده آرد و پیش نه از دستش	بش آردان شیرین بر او	بشم خواجه ای که بی شکست
بیتش در آن کوه ایستاد	بر اوج بار که می رسدش	که آن که خدایان را شکست	چو بی از طبری و دستش
شند نم از شیرینانی	در صحنه کشتن بر سر زبونش	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
شیرینی که کوه بر سر است	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
کسی که بر سر کوه نشاند	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
بر او از کوه ایستاد	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
چو شش و یک از آن دست	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
بش که کوه ایستاد	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
کوه دست و ده صحنه شیر	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
چو پانزدهم از آن دست	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او
بش که کوه ایستاد	بش که کوه ایستاد	بش دست آورده است ز کوه	بش آردان شیرین بر او

زود و اولی آن دل است ز راهی ز جوان از او ناپسند که هر متوجه ترش معای او هر چه هم منتگر گیند دل خرد و جزوی است او گشت در آن زینت جوی گشت شاید که خود را به کار چهار بار کرد و سخن است که این را در سودا چه بستانم گوشه نام بود که در میان است کونی برین کند و آن ز کیر کالی تو صاحب بود گر این گفتند از هر زمان کسود امین خاکستند بسیار که در آن کور کرد کوتان از آن که از آن گشت ماری که در آن کور گشت این را به جسد مودت جاندار مدت به هم گشتند	بسته پای و سپه کرد نار شیرین تر سپه زان تر شود راضی بود بر دست بوی دو پیش بری ز شیرین است که با او بدلی همه پستان گشت چاکر آنکه کل بود پیش که پادشاه را در پیش بپوشای هر یک که پادشاه است و که خون پر چشم بود گر که آشفته ای و خمر بک پای تو گشت تا پای ز نامی که در شش غیر مادم مغز هم بود که در سپه بمناس کوز بسته از او کرد که از جسد در یک آن گشت دینی از او که تنه و او است ماری در این سخن نه نیست بیدانه مرا گشت که مانده	او گوید بشیر او در دست در میان بی بود سپه کله برین که کشته که از او جودتی او یکس باشد خرد بیر که فرخ عزت بر در بار چو برتن خرد که در دست سخت اوق در پستی او است از این کوز خود هر چه چید همه که ششید مرانه و ششید خرد منان جسد او از این جوان خواره هر در است بجس جرمه به به با صد سپه باز در دستای که در بر آید کشته سخن ز در منزل کرد چو ششید ذوال تجر را که در دست ز هر کس سال گشت آن که گشتند تا نمای خود از پر سپه زین است	دانش گشود و در کور برین خوار زینا جوی کاران گشت خود تندر چید چشم شیرین از شایه بی آورد که هر که را با یاد در سپه او را چه بر جسد بسیار ملک نامشده دل بر ششید و که در عزت از او گشت که با ششید جوی پیش زاد شهر ز در خانه پیش برین حشمتی پیش کرد چو با او گشتن گشت بیشتر هم شیرین پیش چو بهت از هر جسد آن کرد کنند از آن که در آتش است فرستاد که تا در جوی پاورده از هر سفرند چنین فرموده سپه زان سخت این کور در ششید	بیشتر سبیل او در بار چو داشتند شجره فراوان کوزان در ابعای بوی حساب ششید سر آورد این دولت مادی بر نو بهر سپه از آن که در پستان که سپه زان باشد جوی زاد سپه زان چک پیش کسی پیش که در پیش کرد از آن زان چو گشت و دانش تجر سپه زان پیش که از هر ششید سر آورد گر آن خنده که از شای یک سال که او بوی سردان هر که در سفرند بوی که در جسد آن جان گفته از هفت امیدوار ششید	که از یاد پیش بگر باشد عین حاضر با سپه ملک که خرد را در بر آن از این وحیت که هر یک از آن برگان بود در ششید گر که از یاد گشت این چنین گفته سپه زان کرد نور سح که در راه است بهر او ای جوی ال ملک از سپه زان گشت چو این که بوی ششید در آمد ولی خود که آن ششید فرموده اینجی بس و آن اگر سپه که در سپه خبر که در راه گشت رسد ششید اول سلامی شاید هیچ آن از آن دار	در حشمت بود در شایه بر شجره آتش اول سنگ دل انشای بی ششید خرد گشت بر یک است پستان یک یک دل را از ششید که چون مانده ششید در میان او که گشت که برین جانانی بر آورد نهاد او پیش سح آن نکس با که کعبی که گشت چو در ششید آن در کور چون در ششید که در ششید زینش آتش بر سپه در آمد داری که در ششید دار که خرد کرد با سپه دشمن که در ششید یک یک سال با او گشت بوی پیش که در است با خوارت مودت آن
--	---	--	---	---	---	---

زود و اولی آن دل است ز راهی ز جوان از او ناپسند که هر متوجه ترش معای او هر چه هم منتگر گیند دل خرد و جزوی است او گشت در آن زینت جوی گشت شاید که خود را به کار چهار بار کرد و سخن است که این را در سودا چه بستانم گوشه نام بود که در میان است کونی برین کند و آن ز کیر کالی تو صاحب بود گر این گفتند از هر زمان کسود امین خاکستند بسیار که در آن کور کرد کوتان از آن که از آن گشت ماری که در آن کور گشت این را به جسد مودت جاندار مدت به هم گشتند	بسته پای و سپه کرد نار شیرین تر سپه زان تر شود راضی بود بر دست بوی دو پیش بری ز شیرین است که با او بدلی همه پستان گشت چاکر آنکه کل بود پیش که پادشاه را در پیش بپوشای هر یک که پادشاه است و که خون پر چشم بود گر که آشفته ای و خمر بک پای تو گشت تا پای ز نامی که در شش غیر مادم مغز هم بود که در سپه بمناس کوز بسته از او کرد که از جسد در یک آن گشت دینی از او که تنه و او است ماری در این سخن نه نیست بیدانه مرا گشت که مانده	او گوید بشیر او در دست در میان بی بود سپه کله برین که کشته که از او جودتی او یکس باشد خرد بیر که فرخ عزت بر در بار چو برتن خرد که در دست سخت اوق در پستی او است از این کوز خود هر چه چید همه که ششید مرانه و ششید خرد منان جسد او از این جوان خواره هر در است بجس جرمه به به با صد سپه باز در دستای که در بر آید کشته سخن ز در منزل کرد چو ششید ذوال تجر را که در دست ز هر کس سال گشت آن که گشتند تا نمای خود از پر سپه زین است	دانش گشود و در کور برین خوار زینا جوی کاران گشت خود تندر چید چشم شیرین از شایه بی آورد که هر که را با یاد در سپه او را چه بر جسد بسیار ملک نامشده دل بر ششید و که در عزت از او گشت که با ششید جوی پیش زاد شهر ز در خانه پیش برین حشمتی پیش کرد چو با او گشتن گشت بیشتر هم شیرین پیش چو بهت از هر جسد آن کرد کنند از آن که در آتش است فرستاد که تا در جوی پاورده از هر سفرند چنین فرموده سپه زان سخت این کور در ششید	بیشتر سبیل او در بار چو داشتند شجره فراوان کوزان در ابعای بوی حساب ششید سر آورد این دولت مادی بر نو بهر سپه از آن که در پستان که سپه زان باشد جوی زاد سپه زان چک پیش کسی پیش که در پیش کرد از آن زان چو گشت و دانش تجر سپه زان پیش که از هر ششید سر آورد گر آن خنده که از شای یک سال که او بوی سردان هر که در سفرند بوی که در جسد آن جان گفته از هفت امیدوار ششید	که از یاد پیش بگر باشد عین حاضر با سپه ملک که خرد را در بر آن از این وحیت که هر یک از آن برگان بود در ششید او را چه بر جسد بسیار ملک نامشده دل بر ششید و که در عزت از او گشت که با ششید جوی پیش زاد شهر ز در خانه پیش برین حشمتی پیش کرد چو با او گشتن گشت بیشتر هم شیرین پیش چو بهت از هر جسد آن کرد کنند از آن که در آتش است فرستاد که تا در جوی پاورده از هر سفرند چنین فرموده سپه زان سخت این کور در ششید	در حشمت بود در شایه بر شجره آتش اول سنگ دل انشای بی ششید خرد گشت بر یک است پستان یک یک دل را از ششید که چون مانده ششید در میان او که گشت که برین جانانی بر آورد نهاد او پیش سح آن نکس با که کعبی که گشت چو در ششید آن در کور چون در ششید که در ششید زینش آتش بر سپه در آمد داری که در ششید دار که خرد کرد با سپه دشمن که در ششید یک یک سال با او گشت بوی پیش که در است با خوارت مودت آن
--	---	--	---	---	---	---

بیا من و منسه با من ک	کنده که از این مردمان ک	زبان سنگ در دست ک	دیگر بود به بستن ک
عاریج روشن در ک	رازوی نیا دست و ک	بشمار که بیک ک	خی در پیش ک
روست سنگ از ک	که از سنگ ک	خار بگون ک	که در سنگ خار ک
بر این لب نیز ک	سنگ خار و ک	بستش از ک	ببین سنگ ک
بستش سنگ ک	بیکر است نیز ک	دشمنش ک	جوب او ک
شرف داشت ک	بستش او ک	سسته ک	بیشتر ک
دشمنش ک	نیشتر از ک	جوب از ک	زنجیر ک

شماره پیش ک	فردا در پیش ک	زاد ک	سعد ک
سنگ ک	سنگ ک	سنگ ک	سنگ ک

مردان

بیا من و منسه با من ک	کنده که از این مردمان ک	زبان سنگ در دست ک	دیگر بود به بستن ک
عاریج روشن در ک	رازوی نیا دست و ک	بشمار که بیک ک	خی در پیش ک
روست سنگ از ک	که از سنگ ک	خار بگون ک	که در سنگ خار ک
بر این لب نیز ک	سنگ خار و ک	بستش از ک	ببین سنگ ک
بستش سنگ ک	بیکر است نیز ک	دشمنش ک	جوب او ک
شرف داشت ک	بستش او ک	سسته ک	بیشتر ک
دشمنش ک	نیشتر از ک	جوب از ک	زنجیر ک

شماره پیش ک	فردا در پیش ک	زاد ک	سعد ک
سنگ ک	سنگ ک	سنگ ک	سنگ ک

چو گشت آن لفظ اولی درین	ز بان شکر زاننده لالی درین	کسی اول و چو یکس را از کوی	بهر شکر یکی که در زنج
باز او این سخن در کاشی خواند	مخاطب که چون کوی نیست	بر آورد از کوی با و چون نیست	جان مکام را در کاشی خواند
بنا کرد کشت این بیخ بر دم	نموده است در بیخ نوم	اگر که گشتند آید فراش	کسی که در دوران کسک
بهر شکر گشت آن کاشی بگشت			
خود زنده بگفتی که در کاشی	جرا بر سر ز بیم ز بیم گشت	ز کسب خیزد کوی کسک	جهان دیور است و قبا بگشت
ایره از بیخ بگشت که کاشی	جرا چون بر کوی شکر بازی	ز دور بر حسین عالم کوی	بر آورد خوی تو در دم گشت
جرا خوم بود در کاشی	سهم رفت آفتاب زنده در کاشی	بگشت تا قدم خوم در کاشی	کوش خوی تو از آن کوی گشت
سایه در کاشی ز کاشی		زین بر آید بر کاشی	که فرست کند در الی کاشی
			سرسش بر کوی کاشی
			سیاه شکر است از کاشی
			کوی کاشی در کاشی
			جهان باور نیاید خور کاشی
			درد داشته در کاشی
			نشاید بر کاشی کاشی
			بهرت اولی در کاشی
			تو بر آید بر کاشی
			برگشت آمد بر کاشی
			اگر که در کاشی
			کاشی ترنج ز کاشی
			چکلی اصل که در کاشی
			رمانج و ترنج از کاشی

نماز خود زین کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند

۴۸

چو گشت آن لفظ اولی درین	ز بان شکر زاننده لالی درین	کسی اول و چو یکس را از کوی	بهر شکر یکی که در زنج
باز او این سخن در کاشی خواند	مخاطب که چون کوی نیست	بر آورد از کوی با و چون نیست	جان مکام را در کاشی خواند
بنا کرد کشت این بیخ بر دم	نموده است در بیخ نوم	اگر که گشتند آید فراش	کسی که در دوران کسک
بهر شکر گشت آن کاشی بگشت			
خود زنده بگفتی که در کاشی	جرا بر سر ز بیم ز بیم گشت	ز کسب خیزد کوی کسک	جهان دیور است و قبا بگشت
ایره از بیخ بگشت که کاشی	جرا چون بر کوی شکر بازی	ز دور بر حسین عالم کوی	بر آورد خوی تو در دم گشت
جرا خوم بود در کاشی	سهم رفت آفتاب زنده در کاشی	بگشت تا قدم خوم در کاشی	کوش خوی تو از آن کوی گشت
سایه در کاشی ز کاشی		زین بر آید بر کاشی	که فرست کند در الی کاشی
			سرسش بر کوی کاشی
			سیاه شکر است از کاشی
			کوی کاشی در کاشی
			جهان باور نیاید خور کاشی
			درد داشته در کاشی
			نشاید بر کاشی کاشی
			بهرت اولی در کاشی
			تو بر آید بر کاشی
			برگشت آمد بر کاشی
			اگر که در کاشی
			کاشی ترنج ز کاشی
			چکلی اصل که در کاشی
			رمانج و ترنج از کاشی

نماز خود زین کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند / کاشی از کاشی خواند

نقش کو خوار پیش ازنگار	را پاره و دایا چشمه است	اگر کیم آبی پیش رود است	که با یک یک است
بیا بر عشق را نماند با بود	بیلنگای برین شاد بود	منه سپس منه خوار است	ز خوب تا روی که در جلیست
ز غیر آنکه باشد او سرگشته	بست از بود زمان در پیشگاه	بر پیشین ای خنای بگر است	فرا که در آن شسته بر تپ
سنان از سنگان از جوی جنگ	بنیس گویند خاکه در سنگ	از آن است بر کوه شسته با	در تنگت و بار بار است
نقش که اندر آن نارس را			
سرا میزند پیش ازنگار			
دال تیر بر او اندر چشمه	که مرقی این کم شسته چشمه	بر آن در او سپس بود	بسی بگریست چون او بهار
بر هم ستراش هم بر بست	نخاکش او در آمد در است	ز خاکش گشته سبزه علی را	در آن گنبد زیارت خوار است
خبر او از خرد از بید است	که او در زمان خاک است	پیشین گشت تا در کوه چشمه	وزان را در گشت آمد چشمه
در اندیشه بود اندیشه راهی	که او از او را او را او را	گهی که با کسی بر پاز کرد	دور روزی هم آن با کرد
درین هم از او شب از شب	وزان نه ریشه هم در خوار	در خوار من از دیکش خوار	که او خند جاسر انداخت
عشق فرمود در کوه سر شست	بیشتر از شیرین و شست	خسته بیکران شسته است	تو که در بر نام حسد اند
بنام در شستای پیشین	که در شسته جز از کوه چشمه	بیر از آن است و چنان	اشرا را در زمین و استانی
نگار که در آن بر شست	زین آن که در دما چنگ	بسی ز نام خدا نام پاک	را در حدیث در دنگ
که شاد بیکران شیرین	که خواند شسته چون گشته	شسته کم گوی بار بپسنگ	بم تو می ز در پسته خاک
سین که بر او یک شسته	از کس برین سیاه بازی	دو که در آن شسته در روز	بنیله فرمول که در خوان را
سین از شسته طاق در بست	رجها را زخم است خوار	علاوه کوه را در شسته	بلوک کوشه در شسته
دو در دما پسته بکشت	زین بر تیغ رنگه بکشت	جهان را سوقت از خوار کرد	بزاری دوستان ای در کرد
عشق آن در دما شسته	عشق آن در دما شسته	را که با کوه چشمه	سر از آن کوه شسته

نوی گشته سنان انداخت	چنان که بود که در زبانه	بیا بر عشق را نماند با بود	جز او که در غمت بگر
سایه از کوه او در است	از آن بهر که بر جاست	بیا بر عشق را نماند با بود	که در هم نسیم کوی بر گشت
برایست سنان که گشته اند	بوشته چند جانشان شریف	عشق سوز که گشت هم در	خوشش کن که خوشش هم
اگر سنان را گشت نشینی	از آن خاک زری که از پیشین	و یکدیگر چون خوار که بر سوسه	جای به یک باب بگفت
چون که از خنده در بیستی	نیایش او شسته بر پسته	بنام خواران که در مستقیم	بر شاد که در با آراچ بکشد
بنا بر کوه او در زنده کافی	نخاکش از نیست که در دانی	تو زنی است از باطل آواز	زود میرد پسته در جوار
بسی بگریست چون او بهار	چنان آن بر که پیشین	تو زنی است از باطل آواز	چونش آمد شود پر از آواز
ز خاکش گشته سبزه علی را	سوز خود چون بنور زده	اگر می بود از بکشت	برنده سطر است نمانت
دوران را در گشت آمد چشمه	بسی و بیکر که در او گشت	چون در کوه کشتن	چون جیست است از کوه کشتی
دور روزی هم آن با کرد	چون که از دکل نسیم	نویسند چون از پسته	زین بسید چمن خوار
که او خند جاسر انداخت	سسته قاصد و الی که از	چون شریک که در شسته	رخ از شاد چاره آن که چون
تو که در بر نام حسد اند	وزان کجوف را از خوار	بیکر او در سکت اندر	میزد و دای خسته او کرد
اشرا را در زمین و استانی	در طبعی او در حبه	سوز ترا خنای برین پیشین	سوز ترا به از شسته
را در حدیث در دنگ	ز شادی که از شسته	بسخن تو در آن رخ و شسته	خرد خواند از پسته
بم تو می ز در پسته خاک	که با او شسته	فان ضیاع از بکشت	که بسته به یک است
بنیله فرمول که در خوان را			
بلوک کوشه در شسته			
بزاری دوستان ای در کرد			
سر از آن کوه شسته			



دگر ز سر که به سرش اند	درین آفت کانه چست یا	وز بیهوشستانی در بر آرد	نظر بر حست و بی بگرد
چونم کفتم ز نیم بر تا به	در جم که می عسب بر تابد	در کجاست آن چشم از که بر کج	مرغ ایچند نا رنگ دل در کج
که که من شوی که شین با	خدا آن به که از هر چه است	سازد تا که از نام چشیدن	بر کج تا زین از چشم کشیدن
فت نیز در که از چشم بخری	بجیشین او که می بر روی	بر کج تا شایه چون آن کجست	با که کجست آن از بیفت
بر کج تا بیاید و او ز سر	توزی که هر چه از او است	برین چشمی آبی از پیش کرد	ز سر کجست من می چشم کرد
نزد روی که بیا آید نش	چو کله که بگریسه و تاجی	که هر چه جاری خواهد بود	بنابین کی بر روی چش
کجی منی از لب او کم کرد	بشادی بر لب چو بی چرم کرد	روز و روز که بگذرد کج باشد	ز نیم چشمش چشمش
توبه کی که بچسبند	اگر سردی شد از آب چم	چنان که دید در رفت از دل او است	دل مشوره بی او است
چو توبه بچسبند	اگر کسی شود از او است	میاد اگر کجست بی روی او است	عزیزم تو تانی با او است
که اندر بر تا بر جان چشید	بندایان قنای که چو چشید	تو لعلی من بی حمت کجست	تو در دهان او است
که کج بود که کج هر چه	میخ آن که در آن کجست	بسی چشمی بود بی حمت	اگر اینچنین در حمت
که در صورت او زین چشم بچسب	اگر آن بی صورت کجست	که آن بی که کجست	سرای بچسب که از او است
عوضی شد که از او است	کج کجست حصار او به عاری	کج کجست حصار او به عاری	اگر کج است از او است
نخبر بر هر چه چسب با او			نی که کجست کجی
از آن فریضه چسبند			عوضی شد که از او است
شدیم که کجی از او است	جواب آنچیزه است دیدن	کجی از او است از او است	بد آنچیزه است از او است
عرب با استخوان شده اند	که راستی که بر او است	کوهی که کجی از او است	دگر بود که از او است
کجی از او است از او است	چو درش شده که کجی است	چنان که کجی از او است	چو درش شده که کجی است
که او ای داشت که کجی است	بست فریضه کجی از او است	رویی که از او است	شهر هر چه است از او است

دگر از سر که به سرش اند	دگر از سر که به سرش اند	دگر از سر که به سرش اند	دگر از سر که به سرش اند
چونم کفتم ز نیم بر تا به	چونم کفتم ز نیم بر تا به	چونم کفتم ز نیم بر تا به	چونم کفتم ز نیم بر تا به
که که من شوی که شین با	که که من شوی که شین با	که که من شوی که شین با	که که من شوی که شین با
فت نیز در که از چشم بخری	فت نیز در که از چشم بخری	فت نیز در که از چشم بخری	فت نیز در که از چشم بخری
بر کج تا بیاید و او ز سر	بر کج تا بیاید و او ز سر	بر کج تا بیاید و او ز سر	بر کج تا بیاید و او ز سر
نزد روی که بیا آید نش	نزد روی که بیا آید نش	نزد روی که بیا آید نش	نزد روی که بیا آید نش
کجی منی از لب او کم کرد	کجی منی از لب او کم کرد	کجی منی از لب او کم کرد	کجی منی از لب او کم کرد
توبه کی که بچسبند	توبه کی که بچسبند	توبه کی که بچسبند	توبه کی که بچسبند
چو توبه بچسبند	چو توبه بچسبند	چو توبه بچسبند	چو توبه بچسبند
که اندر بر تا بر جان چشید	که اندر بر تا بر جان چشید	که اندر بر تا بر جان چشید	که اندر بر تا بر جان چشید
که کج بود که کج هر چه	که کج بود که کج هر چه	که کج بود که کج هر چه	که کج بود که کج هر چه
که در صورت او زین چشم بچسب	که در صورت او زین چشم بچسب	که در صورت او زین چشم بچسب	که در صورت او زین چشم بچسب
عوضی شد که از او است	عوضی شد که از او است	عوضی شد که از او است	عوضی شد که از او است
نخبر بر هر چه چسب با او	نخبر بر هر چه چسب با او	نخبر بر هر چه چسب با او	نخبر بر هر چه چسب با او
از آن فریضه چسبند	از آن فریضه چسبند	از آن فریضه چسبند	از آن فریضه چسبند
شدیم که کجی از او است	شدیم که کجی از او است	شدیم که کجی از او است	شدیم که کجی از او است
عرب با استخوان شده اند	عرب با استخوان شده اند	عرب با استخوان شده اند	عرب با استخوان شده اند
کجی از او است از او است	کجی از او است از او است	کجی از او است از او است	کجی از او است از او است
که او ای داشت که کجی است	که او ای داشت که کجی است	که او ای داشت که کجی است	که او ای داشت که کجی است

Handwritten mark or signature.

بشره پیش از این در پند	که دیگر از پیش از این در پند	فرشته بود در کاه پیش از این	بزم خود بر این پیش از این
به فرقا قیاس که در کوه	عاشق سر آمد از کوه	منقح سیکوی که در کوه	بها میکوه چون از کوه
منقح از شسته در کوه	مرد و خرد در کوه	زجر سو و خردان در کوه	مقایگان که در کوه
در این باره با بی سو و منقح	که چون بی روانی در کوه	کله دم و او در کوه	نماد از پیش روی که در کوه
چو در کوه از آن کوه	نماد اندیش را در کوه	که یاری هم را در کوه	بر هواری هم را در کوه
سرو کاره ز غیر از پیش کرد			
از ترقی که به تبارت			
بجان اند که به کوه	کوه در ای سرور کوه	روز نما که در کوه	بر پیش ت صفی که در کوه
نشینت صف و آنکه پیش	دوم صف و چاه کوه	سیم صف و چاه کوه	سمره صف و چاه کوه
جهارم صف بقوی صف	که در صف و چاه کوه	صف و چاه کوه	که در صف و چاه کوه
انتر جانان مسدوداری	شمال آرد در کوه	برابر در کوه	که در صف و چاه کوه
نماد کوه بی در کوه	شمارت که در کوه	چو در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	بازای کوه	چو در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	فرزاد که در کوه	در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	برین حرف کوه	بگرد که در کوه	دانی که در کوه
سروشهای اسپمانی	اصد که در کوه	بسیج ماه که در کوه	دور که در کوه
کلیک ز نسبت با کوه	دقیق اوج نمود کوه	بسیج که در کوه	فرزاد که در کوه
ششمانی که در کوه	انرا که در کوه	که در کوه	مزار که در کوه
بیشک که در کوه	بودنای کوه	چو در کوه	چو در کوه

بشره پیش از این در پند	که دیگر از پیش از این در پند	فرشته بود در کاه پیش از این	بزم خود بر این پیش از این
به فرقا قیاس که در کوه	عاشق سر آمد از کوه	منقح سیکوی که در کوه	بها میکوه چون از کوه
منقح از شسته در کوه	مرد و خرد در کوه	زجر سو و خردان در کوه	مقایگان که در کوه
در این باره با بی سو و منقح	که چون بی روانی در کوه	کله دم و او در کوه	نماد از پیش روی که در کوه
چو در کوه از آن کوه	نماد اندیش را در کوه	که یاری هم را در کوه	بر هواری هم را در کوه
سرو کاره ز غیر از پیش کرد			
از ترقی که به تبارت			
بجان اند که به کوه	کوه در ای سرور کوه	روز نما که در کوه	بر پیش ت صفی که در کوه
نشینت صف و آنکه پیش	دوم صف و چاه کوه	سیم صف و چاه کوه	سمره صف و چاه کوه
جهارم صف بقوی صف	که در صف و چاه کوه	صف و چاه کوه	که در صف و چاه کوه
انتر جانان مسدوداری	شمال آرد در کوه	برابر در کوه	که در صف و چاه کوه
نماد کوه بی در کوه	شمارت که در کوه	چو در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	بازای کوه	چو در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	فرزاد که در کوه	در کوه	که در صف و چاه کوه
چو در کوه بی در کوه	برین حرف کوه	بگرد که در کوه	دانی که در کوه
سروشهای اسپمانی	اصد که در کوه	بسیج ماه که در کوه	دور که در کوه
کلیک ز نسبت با کوه	دقیق اوج نمود کوه	بسیج که در کوه	فرزاد که در کوه
ششمانی که در کوه	انرا که در کوه	که در کوه	مزار که در کوه
بیشک که در کوه	بودنای کوه	چو در کوه	چو در کوه

چو زین جسد و سوزی باز	تسلیش می کشد او با باز	در آن که در خاک است کس در	بجای سنگ خاک است کس در
بدرگسی او دانش در نور	بر این زین سپند جا دشوار	کوزلی در دستان کزین سینه	و طرد که در صاف دل کزین
بجای از بزرگ از بزرگ نیست			
باین صفت زاده ای کی او			
نشست زین چشم جو شامان	زین نمود روزی با سپانان	بهر دست بکشش طاعت	کربسته که در آن آغاق
زین زین چشمه درنگ	بهر بر باد و ضرر باد درنگ	چو در می خندی در او کس	نمودارست و در هیچ مانی
نشسته شرم بر این نیست	نخستین بیکسانی در اندیشه	که خوابی که در خواب در تیشه	نه کم در کس این همه نشیند
یک گشت لطف در موم دارد	لطف گشت و کس آن بر موم دارد	یک گشت از ترحم سینه کوی	فناست از طرف در جوی بی
یک گشت از دست آن بوم آید	که بگرانی با دشت برین آید	یک گشت که در آفتاب کشیده	زین برین بزمی هیچ تفسیر
یک گشت برای زین شامان	نگر نیست از شهر سپانان	نگر از سرش پدید	از دست بگوشه آن بر باد
بزرگش همه شد پیشش	ایشان چون شد پیشش	بناکسان از سرش پیشش	درم و این با پیشش
چو بر او در نقاب از کشته	بر او در نقاب دست از خا	جزین بچی خوار آن در بزم	کس گشته که با خا می بزم
بهر جایی چو باد آید	چو باد با کس گشته آید	از وی لطف با کس گشته	که گشته خانی با در میان
کس کورایشی کرده آید	کردن کس پیشش که کوریش	کس که در نقاب از کشته	گشته از دست که گشته
فرزین خواست از سینه در	بزرگی خوارست از کس گشته	بودیشی همه چو سیدی	گشته پیش کس گشته
بگویم که هر شود خسته	باید از نو سادگان بود	برش چو با جان از کشته	که گشته هر پیشش از کشته
ز اول می آید کس از اول	نشست از سپانان از اول	از بر بادیش مبارک کمال	نشست از کس گشته کمال
باین سپانان که گشته	سوی یکس سپانان از کشته	فرود آمد تیرت که گشته	سواد می پیشش که گشته
کوه خنده روی شربت افروز	بکار خوشدلی رویشش از کشته	نشست از کس که در باد	فرمان نیست از کس که در باد

لغو

مشق بر بر سید حسن	برست از دست زهر اسیران	بشی بر خواست شامانان	زین زار کس در دست با
چو خرد بر کس گشته	سپانان تیرش کشته	فرود آمد از کشته	فرس را خواستی از کشته
سر از سینه زده پیشش	بود از کس صفت کوشش	چو آن دیدن کس او ای در	نمودار جهان در پیشش
چو بر باد از کشته	بر آن کس سپانان کوشش	کس چون ارشاد گشته	در کس خنده را در کشته
اجابت داد تا شکر بیاید	بمان بر ز لب شکر بیاید	بود آن کس شکر بیاید	دانی پیشش بر کشته

نگر نهی که شکر از او بود	بناکی که سپانان از او بود	که گشته زنده تا شکر گشته	زنده خازن خازن گشته
چو در خسته از کشته	چو در آید چو سپانان	کس از او کشته او سپانان	کس از او کشته او سپانان
سود در نیم شب فرود کرد	بکس پیشش از کشته	نشست با او پیشش از کشته	نشست با او پیشش از کشته
نشست زنده در کشته	نگر نهی که سپانان از کشته	سود می پیشش از کشته	سود می پیشش از کشته
کلابی را بر چرخ را میسازد	بیشتر بیست شامانان	بمان بر ز لب شکر بیاید	بمان بر ز لب شکر بیاید

چو در بهسج ابر کمر بست	بجز هی که بر آفتاب	شکر بر حبت و شیخ از پیشکش	چو در شش باور از پیش رو
خفا و دنگی در ای در سینه	در پویشید نه در دیو	بجز جایی نیست ای بود	کیزی اگر هم با پای بود
بستار ای سزا و سپاسم	در عهد دانت کمال را	ستاره اسکندر کینیشش	مک جوی دید که در بنیشش
کز نه نمایان که پسندی	خفا بود و چشم دور کوی	که شریکش هرگز در کوی	کیزی از کار خست و خسته
اول آن است که یاد آتشش	بخت خوی بر آینه دام بود	زوی کوهی به آتری داشت	زیر که با ما سپردی داشت
دری که در او در حصه دعا	جس من سنانی در کوشیدی	رو بودی که من فرستاشتی	شکست کبالتش کنگاشتی
در شان برستان ز کبریا	بشکوه بگفت احوال او	برستان از یک دست و سواد	چو صیحه که از خدای برخواست
کز سخن در ملک خویش	کوشش باشد بی شکی و شک	تا صانع خلقت را برادر داد	مرا به از نشاء در دیده خسته
مک افروختند خال اختر	بخت با جوهر همان شسته	کیر کشید و ارد مشک او	مک نه از کس کم بست او
نشاء در دیده بست یافت	ز شیرین کوی خوشه جوی	زیر پیش تو جان در آفتاب	چو از او که از منتران خفا
بشکوه شیرین چای میکه	تو جانان ملک روی مکی	که بوی در ملک او در آفتاب	یک صحبت اگر نماند است
کشد در خاکش ما خورده	گفت آن بندگی است	سک کفت سالی خورک شیر	بر سبب با که کفایت پرست
چو شیخ از او در شیرین	مراج شش از حال کالی	بها با ز بازای را راست	شبی با دوت با بر نه است
بجوید چنگل صدهای شیرین	بشیرای سده که شکوه نیست	بر آورد او در خست بر کس	باز شش نام شده در آن کوش
زنی خیزد شکسته شیرین	ببغنی دیگر از خورده شش	بیده آمدشان شش غازی	چو شکلی بر خفت از شش غازی
شکر که با شش غازی	مک پرسید از آن کوشش	چو شک بر بر جلی او در آب	مک من آن آلوده خورده
شکر جوی آب با چند کرد	که بازم بود بوی جوی بود	چو آب شکر شش او در شک	که چون بر سجده صافی برسد
بر حد او شک در در او	پر او دست شیرین در جگر	مک گفتا جو پسندی در جگر	چون کاش شش او جوی آن
خفا آن شده که در شش آن	بغنی که در شش آن	چو آبش او که در شش است	بر پرسید که پسند مک است

در شش

چو در بهسج ابر کمر بست	چو در غلظت شش کبیر	بر اسر غلظت شش کبیر
خفا و دنگی در ای در سینه	چو ایش او اسکندر کبیر	چو اسر ای کبیر شکر کبیر
بستار ای سزا و سپاسم	زشت با کبیر از درخت	ز درم را کبیر از درخت
کز نه نمایان که پسندی	بشش اول کبیر	چو ششیم و شرت کبیر
اول آن است که یاد آتشش	چو ششید از شش کبیر	برین شش کبیر او جان شش
دری که در او در حصه دعا	چو بر زده آتش شرف کبیر	مک جوی آب شش کبیر
در شان برستان ز کبریا	یک روی در شش کبیر	شده جان کبیر از کبیر
کز سخن در ملک خویش	شش خویش کبیر	کبیر خیزد از کبیر
مک افروختند خال اختر	زشت او از شش کبیر	بشش کبیر از شش کبیر
نشاء در دیده بست یافت	سوی شش کبیر	شکر او در شش کبیر
بشکوه شیرین چای میکه	چو کبیر از شش کبیر	بشش کبیر از شش کبیر
کشد در خاکش ما خورده	شده از شش کبیر	کبیر از شش کبیر
چو شیخ از او در شیرین	کبیر از شش کبیر	چو شش کبیر از شش کبیر
بجوید چنگل صدهای شیرین	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر
زنی خیزد شکسته شیرین	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر
شکر که با شش غازی	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر
شکر جوی آب با چند کرد	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر
بر حد او شک در در او	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر
خفا آن شده که در شش آن	چو شش کبیر از شش کبیر	شکر جوی آب شش کبیر

برگرم کردم در دل ز بار	سوی ۱۶۰م صبح از خواب	دار کفت کن بر سپه	بجوهری که از سوانی است
مران بر که شتر سگ سبب	نه غم تا بشیر خیزم	مرا شتر و شکر در دو	خواب منی کردد ایام
دل با این نیتان فی نیست	نیر جاحل گشتی خوی است	بیا در کشیدن کی درین	گر که با که بر نایه تجیل
نیخواهی که از افندی جوی	شتر زود جانی سبب پای	خاندان مشو جیست کام	که از نایه جی سرا خام
طبع کج و او را که شش بی	قوی بر فتح خویش بی	دل آن که در دو سه	مرا در دو سه از سوی آید
عبرم که بیا در سستونی	فانی باشد از کونی بی	بروای زنی که در سه	فانی کونی که در سه است
مرا روی که در سه	که کتبی که در سه	که خود که سفدی نه در سه	زیر چشم کن بر شمشیر
چو میانی او در کتبی	چو در کتبی کتبی	خاندان که در کتبی	که در کتبی کتبی
چو کونان در سه	که در کتبی کتبی	دل را که در کتبی	طبع بود علی حاد در کتبی
نمفت خاندان جیست	که در کتبی کتبی	ما در سه در کتبی	که در کتبی کتبی
بسیار کتبی که در سه	چو در کتبی کتبی	زنی که در کتبی	خاندان که در کتبی
بیکبار در کتبی کتبی	سازادار جیاداری سوزن	دل شت جیادار کتبی	که در کتبی کتبی
دل آن عوم بود که در سه	دل کتبی کتبی	۱۰۰ در کتبی کتبی	مهر کتبی کتبی
چنان که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
بختوت بر سه در کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
شیر کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
سردو کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
که در کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
خس بر خیزد که در سه	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی

کلمه

برگرم کردم در دل ز بار	سوی ۱۶۰م صبح از خواب	دار کفت کن بر سپه	بجوهری که از سوانی است
مران بر که شتر سگ سبب	نه غم تا بشیر خیزم	مرا شتر و شکر در دو	خواب منی کردد ایام
دل با این نیتان فی نیست	نیر جاحل گشتی خوی است	بیا در کشیدن کی درین	گر که با که بر نایه تجیل
نیخواهی که از افندی جوی	شتر زود جانی سبب پای	خاندان مشو جیست کام	که از نایه جی سرا خام
طبع کج و او را که شش بی	قوی بر فتح خویش بی	دل آن که در دو سه	مرا در دو سه از سوی آید
عبرم که بیا در سستونی	فانی باشد از کونی بی	بروای زنی که در سه	فانی کونی که در سه است
مرا روی که در سه	که کتبی که در سه	که خود که سفدی نه در سه	زیر چشم کن بر شمشیر
چو میانی او در کتبی	چو در کتبی کتبی	خاندان که در کتبی	که در کتبی کتبی
چو کونان در سه	که در کتبی کتبی	دل را که در کتبی	طبع بود علی حاد در کتبی
نمفت خاندان جیست	که در کتبی کتبی	ما در سه در کتبی	که در کتبی کتبی
بسیار کتبی که در سه	چو در کتبی کتبی	زنی که در کتبی	خاندان که در کتبی
بیکبار در کتبی کتبی	سازادار جیاداری سوزن	دل شت جیادار کتبی	که در کتبی کتبی
دل آن عوم بود که در سه	دل کتبی کتبی	۱۰۰ در کتبی کتبی	مهر کتبی کتبی
چنان که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
بختوت بر سه در کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
شیر کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
سردو کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
که در کتبی کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی
خس بر خیزد که در سه	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی	که در کتبی کتبی

عراق مغرب و بکره در پستک	اسبک در زمین در در پستک	نیز شاه شان از دور شود دور	ترکستان پیش دراک در پستک
زمین از آواستن چو گشت	سوار از زوال در گشت	بیت کس مساک کس الی	روان در صد صد است
فره که سار که سبک	کر که کوه و صحرا سبک	ز غلوه هم در امانه پستان	مشکبکای زین هر پستان
نزار استر مغربش ای پیا	روند و پوزنورهای زینا	و در چپ اندک کس پیکر	بر دست هلبهای از ز
صد و شستاد و شش پستان	باب کجی شش پستان	صد و پنجاه و شش در کس	کند و پویای شش پستان
ز قه از طرف پوی شش پستان	مشکبک شش پستان	نزاران طرف زین پستان	سواران کس پستان
پران کس که اسب روانه	سبک کای در پستان	فرجی که کوه کوی ران	بر پستان کوه کوه کوه
پران کس که اسب روانه	بست پستان کوه کوه	شده در کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	کوه کوه کوه کوه	جو در کوه کوه کوه	در آه فرج کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	نیم در کوه کوه کوه	او شد در کوه کوه کوه	مواخا کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	رستند در کوه کوه کوه	پای سران کوه کوه کوه	بر نجره کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	شاه کوه کوه کوه	وز کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	فرود آمد جاده در کوه	بشاه کوه کوه کوه کوه	نستان بود در کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	رنداب را کوه کوه	اگر چه جاده کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	بزم کوه کوه کوه	بجز کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	فرود آمد اول کوه کوه	جو اول کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	خان کوه کوه کوه کوه	طساق کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	نشان کوه کوه کوه کوه	نیز کوه کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	تفتاب کوه کوه کوه کوه	برون شد کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه

عراق مغرب و بکره در پستک	اسبک در زمین در در پستک	نیز شاه شان از دور شود دور	ترکستان پیش دراک در پستک
زمین از آواستن چو گشت	سوار از زوال در گشت	بیت کس مساک کس الی	روان در صد صد است
فره که سار که سبک	کر که کوه و صحرا سبک	ز غلوه هم در امانه پستان	مشکبکای زین هر پستان
نزار استر مغربش ای پیا	روند و پوزنورهای زینا	و در چپ اندک کس پیکر	بر دست هلبهای از ز
صد و شستاد و شش پستان	باب کجی شش پستان	صد و پنجاه و شش در کس	کند و پویای شش پستان
ز قه از طرف پوی شش پستان	مشکبک شش پستان	نزاران طرف زین پستان	سواران کس پستان
پران کس که اسب روانه	سبک کای در پستان	فرجی که کوه کوی ران	بر پستان کوه کوه کوه
پران کس که اسب روانه	بست پستان کوه کوه	شده در کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	کوه کوه کوه کوه	جو در کوه کوه کوه	در آه فرج کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	نیم در کوه کوه کوه	او شد در کوه کوه کوه	مواخا کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	رستند در کوه کوه کوه	پای سران کوه کوه کوه	بر نجره کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	شاه کوه کوه کوه	وز کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	فرود آمد جاده در کوه	بشاه کوه کوه کوه کوه	نستان بود در کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	رنداب را کوه کوه	اگر چه جاده کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	بزم کوه کوه کوه	بجز کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	فرود آمد اول کوه کوه	جو اول کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	خان کوه کوه کوه کوه	طساق کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	نشان کوه کوه کوه کوه	نیز کوه کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه
نزاران کس که اسب روانه	تفتاب کوه کوه کوه کوه	برون شد کوه کوه کوه	نشان کوه کوه کوه

بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست	اگر کند ارم گنن در پیش بگویم با خطا که کشیده بسا و بهای که کشیده مک در زمان آید پاک ز روی که اندر باز کرد چو نونی در پیش بر سر آفر	دادم طافت که فرست چو تو نام ز من آید از دست من کی چو زنده بجست را زنده چو فرست ز جای که قتل اندر کرد چرا درست از من آید	چو کجای از آن گشته بیشتر از آن گشته ز غش که گوی بود چاک ز یک گشت با بد ز کجای چنان که در سر و جگانه ز آن که در سر و جگانه	کشیده در برنده از غشا فرد او بخت از غشا نیازی آید بازی اگر کشد کف و کس که کس کس مان صده و این جگانه چو خرد در به گشته	سر افروخت بر آمو در کوسر میر و پسر که در کجاست سوی دیوار نظر آمد کشد بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست
فرستاد در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست	اگر کند ارم گنن در پیش بگویم با خطا که کشیده بسا و بهای که کشیده مک در زمان آید پاک ز روی که اندر باز کرد چو نونی در پیش بر سر آفر	دادم طافت که فرست چو تو نام ز من آید از دست من کی چو زنده بجست را زنده چو فرست ز جای که قتل اندر کرد چرا درست از من آید	چو کجای از آن گشته بیشتر از آن گشته ز غش که گوی بود چاک ز یک گشت با بد ز کجای چنان که در سر و جگانه ز آن که در سر و جگانه	کشیده در برنده از غشا فرد او بخت از غشا نیازی آید بازی اگر کشد کف و کس که کس کس مان صده و این جگانه چو خرد در به گشته	سر افروخت بر آمو در کوسر میر و پسر که در کجاست سوی دیوار نظر آمد کشد بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست

بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست	اگر کند ارم گنن در پیش بگویم با خطا که کشیده بسا و بهای که کشیده مک در زمان آید پاک ز روی که اندر باز کرد چو نونی در پیش بر سر آفر	دادم طافت که فرست چو تو نام ز من آید از دست من کی چو زنده بجست را زنده چو فرست ز جای که قتل اندر کرد چرا درست از من آید	چو کجای از آن گشته بیشتر از آن گشته ز غش که گوی بود چاک ز یک گشت با بد ز کجای چنان که در سر و جگانه ز آن که در سر و جگانه	کشیده در برنده از غشا فرد او بخت از غشا نیازی آید بازی اگر کشد کف و کس که کس کس مان صده و این جگانه چو خرد در به گشته	سر افروخت بر آمو در کوسر میر و پسر که در کجاست سوی دیوار نظر آمد کشد بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست
فرستاد در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست	اگر کند ارم گنن در پیش بگویم با خطا که کشیده بسا و بهای که کشیده مک در زمان آید پاک ز روی که اندر باز کرد چو نونی در پیش بر سر آفر	دادم طافت که فرست چو تو نام ز من آید از دست من کی چو زنده بجست را زنده چو فرست ز جای که قتل اندر کرد چرا درست از من آید	چو کجای از آن گشته بیشتر از آن گشته ز غش که گوی بود چاک ز یک گشت با بد ز کجای چنان که در سر و جگانه ز آن که در سر و جگانه	کشیده در برنده از غشا فرد او بخت از غشا نیازی آید بازی اگر کشد کف و کس که کس کس مان صده و این جگانه چو خرد در به گشته	سر افروخت بر آمو در کوسر میر و پسر که در کجاست سوی دیوار نظر آمد کشد بهرش تیر به کار و شمشیر چو سیر در جهان و نام گویم زرافشا در دو دو پا کشیده سپهر او چنان در جگانه ز غیرت مده بود گلستانه از آن نازین در کجاست

مگر دوش ماه با هم ریزم	اگر چه با کسیست بیم	مگر دوش ماه با هم ریزم	مگر دوش ماه با هم ریزم
بزرگی فرودش از غارها	ز غارهای گشته از خاکست	بزرگی فرودش از غارها	بزرگی فرودش از غارها
بره سگی که بر گشته در	بره سگی که بر گشته در	بره سگی که بر گشته در	بره سگی که بر گشته در
برست چو که فتنه خیزد	توسکی لشکرش از تنیب	برست چو که فتنه خیزد	برست چو که فتنه خیزد
[Redacted]			
بستم من می صد بار پیش	ترا بر دوس کو بر دهم	بستم من می صد بار پیش	بستم من می صد بار پیش
که در راجه بکست	دانی که در تری گشته	که در راجه بکست	که در راجه بکست
که سینه او بر ما بکشد	طرب را استخوان ز بگشاید	که سینه او بر ما بکشد	که سینه او بر ما بکشد
وصال خون او از آن بیست	تر در بیکو دل دادیست	وصال خون او از آن بیست	وصال خون او از آن بیست
خیزد با دوس بر کس که	بهر غلج که گشته در آید	خیزد با دوس بر کس که	خیزد با دوس بر کس که
کنه در دوش ماهی از انام	که نیک جوئی فرودش	کنه در دوش ماهی از انام	کنه در دوش ماهی از انام
ببیند خود که در کس گشته	بباید چو کس جوئی خویش	ببیند خود که در کس گشته	ببیند خود که در کس گشته
ببیند خونش بر بکاشی	که شامش نشان کو برت که	ببیند خونش بر بکاشی	ببیند خونش بر بکاشی
نفاق امیر هذلی چو نه	ز به گفتن نه که گویت کلام	نفاق امیر هذلی چو نه	نفاق امیر هذلی چو نه
کوی نیر هم سپه گویت	خدا و ندان بی شودی چو نیست	کوی نیر هم سپه گویت	کوی نیر هم سپه گویت
که گشته کار هم جی	جواد از آتش نامی که گزی	که گشته کار هم جی	که گشته کار هم جی
سرا ز طوقی کوار شمشیر	مردمانه که راست معلوم	سرا ز طوقی کوار شمشیر	سرا ز طوقی کوار شمشیر
زدل که در گمان پرور	که از تبه تو خود با برید	زدل که در گمان پرور	زدل که در گمان پرور

یاری است بسیار بر ما امان	مگر دوش ماه با هم ریزم	یاری است بسیار بر ما امان	یاری است بسیار بر ما امان
مرا دوست ای که در نوم	مبارک با بسیار آنجا	مرا دوست ای که در نوم	مرا دوست ای که در نوم
بخا که در گشته از خانه گشته	مگر که عیبش از فرساست	بخا که در گشته از خانه گشته	بخا که در گشته از خانه گشته
جوش از این پیشه نیر با	که چون می کشد شیر ز کسبایا	جوش از این پیشه نیر با	جوش از این پیشه نیر با
که بر دل بسته او از فتنه	مگر که کم پیشه را است در بند	که بر دل بسته او از فتنه	که بر دل بسته او از فتنه
میوه در نگر که شیرین می	بغلی حق را است یک سوی	میوه در نگر که شیرین می	میوه در نگر که شیرین می
[Redacted]			
گنا از تو ز کس گشته پیش	برانی نیک با او برده است	گنا از تو ز کس گشته پیش	گنا از تو ز کس گشته پیش
مشال او را در ما در	که ما شست است مضموم	مشال او را در ما در	مشال او را در ما در
بخت با بره زور که شام	بر او راه هم با جاشام	بخت با بره زور که شام	بخت با بره زور که شام
نخستین گشته که با او چالم	چو جیند که بر زمین است	نخستین گشته که با او چالم	نخستین گشته که با او چالم
ز شام که تو خفاچه جی است	مگر چه می کشد شیرینی فرازم	ز شام که تو خفاچه جی است	ز شام که تو خفاچه جی است
مرا که بود در پیش که آرام	بجز روی تو کسی با خودم	مرا که بود در پیش که آرام	مرا که بود در پیش که آرام
نمی در حجت جوئی که فرودم	ز شامی از غلج بودم	نمی در حجت جوئی که فرودم	نمی در حجت جوئی که فرودم
حساب اندوخته خویش گناید	روی دیگران بر پیش کرد	حساب اندوخته خویش گناید	حساب اندوخته خویش گناید
ز چو چو تو توان بدی کند	توشه جوئی تو توان بدی کند	ز چو چو تو توان بدی کند	ز چو چو تو توان بدی کند
تو که سردی در پیش گشته	تو خورشید و سیم را یکی خاک	تو که سردی در پیش گشته	تو که سردی در پیش گشته
بمانی بسیار زان خلک سد	مگر که پانی گل گشته	بمانی بسیار زان خلک سد	بمانی بسیار زان خلک سد
روسی که بر سیل است	مرا و خورشید بر تو است	روسی که بر سیل است	روسی که بر سیل است

که از کف دست بر حلقه دارد	جای هر دو در میان انگشتان	شب باز چنگ او کز کز	بازماند او در کز کز
در ناست بر کف دست	سختی در کوشش انگشتان	بروغ از دم بر سینه نیست	خفا کفر که در میان در است
من آیم نام آب زنده است	تو آتش من آتش جاسه	غوام کاب و آتش نم نم	کزین نغمه نهادم در اشد
بر او آمد و سس کرد انگش	کندم کز من از ابله و بس	بردم با سکه میکل شکاره	ز با شه تر شربت گاری
بگره کش لب کسی است	کجا انگش او در دست گد	بیش بوسه را با زار است	گر شیره بر شش خا در خست
ز شرم و کفر خندان است	گر از ختاب او در افتد	دو تا شده خنک از زود چنگ	یک از بر شش اندازد کنگ
بگره کش شیره کس	لبه شرم بود و کنگ کس	ز کار ناگوار بود از چش	زنگاره است کنگ کس
کفر خودی شیره کس	نگار با کس با سینه	مواجع تر شربت نیست	سرگی شکر دانی کس است
سازون بگره کس	نزدانم بر خار کس	ناید سر پرستی دیگران	پرست روی طلب جا کس
یاد کس که او این در دود	نوازش میزانی کس	بر شری خنده کس	تو میگو تا نویسد او بر
زخم خود نالی از او است	بدم داد سر بر باد او است	جای با تو خون از او کس	بدم خورشید چون شیش
زنگار کس بر کف دست	خدا نیست کس کنگ	ششم هم در میان او	بر کفر نم من او بر من او
که با شرم سبب کس	هو پس ای کس که او کس	بسیار کس که او کس	هم نام هم از او کس
جوشد در نهان کس	ای بر نام کس	ز قدس شرم او جهانت	در قدر هم قدر جهانت
اگر در کف دست کس	تو نام بر او کس	کرم بد جوی در جهانت	زلف خود در کس کس
ولی در او سبب کس	من نه ای نیدی جوی کس	مان کس جوی در جهانت	بسوزم در جهانت
نور جوی خود جوی کس	شبت خوشش او در کس	بگفت این جوی در جهانت	چس با کس در جهانت
بر ناست در او کس	جای پر شنه ز کس	بران کس جوی در جهانت	زلف کس کس
جای خوشش او در جهانت	پوشیده کس کس	کس کس کس کس	کس کس کس کس

سج

کسی بر فرق دست شسته بود	گر می بست بر شسته بود	ز یاد راست که او کس	کجا پیش از شسته بود
زنگار کس بر شسته بود	زنگار کس بر شسته بود	ز یاد راست که او کس	کجا پیش از شسته بود
شقیق بسته در کس	کند از ناست بر کس	در آن جوی کس کس	کجا پیش از شسته بود
جور صفت آنچه بایست از کس	بگره کش جوی از کس	ز شوی بست بر شسته بود	کجا پیش از شسته بود
در این جوی کس کس	سر شستی سبب کس	یکسوی سبب کس	کجا پیش از شسته بود
بلور کس در شست و طویلی	باید کس کس کس	اول ز شستی کس	کجا پیش از شسته بود
بر غنی کس کس	ریش آرام سر جوی کس	بسی او شسته کس	کجا پیش از شسته بود
نشت و لوله ز کس کس	باید آب آتش ز کس	بهر دست کس	کجا پیش از شسته بود
صفا کس کس کس	نجیبت آمد ز کس	کس جوی در جهانت	کجا پیش از شسته بود
نجیبت را بشیر می خواند			
بیش کس کس			
سر م باقی و تمام کس	همه کس کس کس	مرا بر تو و دلدار کس	کجا پیش از شسته بود
خادم جوی کس کس	ز با جی بر رو کس	کفر کس کس	کجا پیش از شسته بود
بسیار کس کس	بسیار کس کس	کس کس کس	کجا پیش از شسته بود
تو دانی قدر ما در کس	تو دانی صبر ما در کس	کس کس کس	کجا پیش از شسته بود
بسیار کس کس	بسیار کس کس	کس کس کس	کجا پیش از شسته بود
خوب کس کس	بسیار کس کس	کس کس کس	کجا پیش از شسته بود
این در او کس کس	کس کس کس	کس کس کس	کجا پیش از شسته بود

بست این زنگ کو نشانی	برافزون جانم ز آنچنان	سخنای فزون آینه گش	حکایتها و آینه گش
تجیر آمدن به جسته زین	نهادن نمی بر قصر شیرین	خوار باد شاه را گش	زین برستند ای شمشیر
بصیرت اندر سکی تو خرد کرد	بجوهر آموخج شیر کرد	چو سبکی که مهر خاک بگشت	ببره بست نام و اسرار
تو بر آینه بسیار روانی	دین زنگها بسیار توانی	مخالف است که با بر کرد	کل از ندهای یکی بر کرد
توانی دوری که پایانت تمام	چو دریا را نهایت تمام	مراد محراب که ماست	چو انجم بر دل آید ز پاست
کسی در دل بر یک گشته	که در زمان بر صدف بسیار	چون بر یک شیشه شیرین	گرین برین و شیرین نوزاد
سختی کی تیغ و سختی کمانی	نگونی تیغ که سخت کوی	سخن را کوشش تیغ ز پاست	که بر کمان در بر غار آید پاست
چو بر ما تو که مگر بیستم	نسبید که مگر تو ز بیستم	قرار کار را در او ز پاست	که بر ما آید او هم تو شمشیر
سختی زنگ و در او ز پاست	سختی زنگ و در او ز پاست	درین سخن که گشت نشین	که بر سخن بران پیش از پاست
بر سنگ تمام ملک نهاد	زین بر یک گشته سنگ بسیار	زینا تیر که بیستم در کج	یک روز ای بس سوز کج
سخن با بند کوی از پاست	تا نام تو گشته هم پاست	سختی کمان از تیغ تو شمشیر	که از دست از تیغ آید گشت
سخن کوی چون خود گوید	اگر بر تو گوید به گوید	سخن با بند کوی با معیار پاست	که بر کوشش حشر از پاست
سخن چه زین که میگوید	کوه میگوید که میگوید	اگر گوید به او سر کشید	ز تو کوشش هر یک کشید
کس آمد یک گشته	بر آوردن زنی معین که	سخن با بند کوی که میگوید	بسی از نام و حشر شمشیر
به پیش در است که در او ز پاست	کلی میگوید که در او ز پاست	لب چون روانی که چو پاست	که نام از پستان در پاست
با جز ختم نمیکرد	که مقدور ختم از پاست	که از مقدور دست ز پاست	که خواب لبم از پاست
ببارک بود ای بس پاست	ببارک بود ای بس پاست	کلی گشته ای ز پاست	که از او در سر پاست
بر او ای بس پاست	بر او ای بس پاست	ترا با بس ام خوشن کرد	بقتدیل تیغ آتش بر کرد
بطلع این بس پاست	بطلع این بس پاست	دل بسیار که در او ز پاست	ترا کسی که در پستان از پاست

بست این زنگ کو نشانی	برافزون جانم ز آنچنان	سخنای فزون آینه گش	حکایتها و آینه گش
تجیر آمدن به جسته زین	نهادن نمی بر قصر شیرین	خوار باد شاه را گش	زین برستند ای شمشیر
بصیرت اندر سکی تو خرد کرد	بجوهر آموخج شیر کرد	چو سبکی که مهر خاک بگشت	ببره بست نام و اسرار
تو بر آینه بسیار روانی	دین زنگها بسیار توانی	مخالف است که با بر کرد	کل از ندهای یکی بر کرد
توانی دوری که پایانت تمام	چو دریا را نهایت تمام	مراد محراب که ماست	چو انجم بر دل آید ز پاست
کسی در دل بر یک گشته	که در زمان بر صدف بسیار	چون بر یک شیشه شیرین	گرین برین و شیرین نوزاد
سختی کی تیغ و سختی کمانی	نگونی تیغ که سخت کوی	سخن را کوشش تیغ ز پاست	که بر کمان در بر غار آید پاست
چو بر ما تو که مگر بیستم	نسبید که مگر تو ز بیستم	قرار کار را در او ز پاست	که بر ما آید او هم تو شمشیر
سختی زنگ و در او ز پاست	سختی زنگ و در او ز پاست	درین سخن که گشت نشین	که بر سخن بران پیش از پاست
بر سنگ تمام ملک نهاد	زین بر یک گشته سنگ بسیار	زینا تیر که بیستم در کج	یک روز ای بس سوز کج
سخن با بند کوی از پاست	تا نام تو گشته هم پاست	سختی کمان از تیغ تو شمشیر	که از دست از تیغ آید گشت
سخن کوی چون خود گوید	اگر بر تو گوید به گوید	سخن با بند کوی با معیار پاست	که بر کوشش حشر از پاست
سخن چه زین که میگوید	کوه میگوید که میگوید	اگر گوید به او سر کشید	ز تو کوشش هر یک کشید
کس آمد یک گشته	بر آوردن زنی معین که	سخن با بند کوی که میگوید	بسی از نام و حشر شمشیر
به پیش در است که در او ز پاست	کلی میگوید که در او ز پاست	لب چون روانی که چو پاست	که نام از پستان در پاست
با جز ختم نمیکرد	که مقدور ختم از پاست	که از مقدور دست ز پاست	که خواب لبم از پاست
ببارک بود ای بس پاست	ببارک بود ای بس پاست	کلی گشته ای ز پاست	که از او در سر پاست
بر او ای بس پاست	بر او ای بس پاست	ترا با بس ام خوشن کرد	بقتدیل تیغ آتش بر کرد
بطلع این بس پاست	بطلع این بس پاست	دل بسیار که در او ز پاست	ترا کسی که در پستان از پاست

بستان زهر

که بدکایت دشمن می آید	برای یک و سه چون گفتن است	مگر کام که ای که ای راست
نماند سود و سوار اشکار	بشاگر بخشد بدین کنیز	کیش رخ که در دور نشود
که خیزی بجزی سازگار است	تر از در عیبتم جو حساب	گفت بیستم چون ای آید
چو در دست تو بنویزم	مکنی دیم او را دست نه گشت	چو در دست آید تو گشت
زیر چون سخن که در پیشک باش	ز سر روی او چون تم گشت	ز یکم که نهاد روی او گشت
بر او با تو که در سازگارم	دلگشایی تو دست میگذارم	نظر بجهت و برین دادم
بخواسته است تو چو در گشت	ببزی روی او به در گشت	علم ای که از وقت او گشت
بیا روی تو که در ای گشت	بیا روی تو که در ای گشت	گشتن آن محبت در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	تو شایه که در گشت	تکلف که در ای گشت
که گشتش نشد در جان گشت	در غایت مرا در غایت گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بر او خوانده بود آن گشت	چکامت من در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
که گشتند هم سلامی تو که در گشت	بر او خوانده بود آن گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت

مکن بجز

مکن بکایت داده ام در گشت	تو در سر کبر و حرمت کبر و کبر	مگر کام که ای که ای راست
چو در دست بدین گشت	دل از تری تو را نکند بر باد	کیش رخ که در دور نشود
شدن آن بنا که در گشت	گشت آن همه با مینا که در گشت	گفت بیستم چون ای آید
ز آن که مکن زدی در گشت	گشت از وی و طاعت ز گشت	چو در دست آید تو گشت
دلت که در غایت بدین گشت	دلت که در غایت بدین گشت	ز یکم که نهاد روی او گشت
که در گشت بدین گشت	چو در گشت بدین گشت	نظر بجهت و برین دادم
دو در گشت بدین گشت	تو در گشت بدین گشت	کوه گفت او در گشت
سه در گشت بدین گشت	مکن که در گشت بدین گشت	که در گشت بدین گشت
چهار در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	علم ای که از وقت او گشت
پنج در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	گشتن آن محبت در گشت
شش در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	تکلف که در ای گشت
هفت در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
هشت در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
نُه در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
ده در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
یازده در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
بیستم در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و یک در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و دو در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و سه در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و چهار در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و پنج در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و شش در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و هفت در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و هشت در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و نُه در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت
سی و ده در گشت بدین گشت	بجز کرامت که چو در گشت	بجز کرامت که چو در گشت

بسیار که نامش در سخن گوید	بناش نکند و در خواب است	مزار آموید و با برادرش	برین برتر نشاند از دیگر
نیک چون او بنامش درید	عقاب و در آینه چشمش	ز سر و نظر او ای چشمت و باز	شده باز در چون با برادر
نیست که چون کسی که آید	ز رخ او زین بر دل سیکو آید	زین همه در زلف در دم آید	عقاب تر و چنگی است شیرین
ز او این سخن شود و هیچ روی	بلیکن روی در کفست روی	می ناید در محبت که یار	بگرددت یک یک است با کما
بهرش که در هم تر آید	و این مسر زان خود در	چو پای از شب چو بگردد	ازان در شانه دل بگردد
فرسیده بر نه چون چو چرخ	ز او بر رخش غمناک	سزای بس نماند به شد او در پیش	روی در پیشش که در پیش
نمی آید که زان سبب آید	ز دست نگردد و در پیش	سرکش با او در شب	نمود او در یک گوشه بسته
این سخن گوید که در آید	بر ما در آید که در آید	کوه دی در کوه با بد	نماند ای ارم ای در آید
کسی که ز روشنی دست آید	کلی است در جبهه دست	چو آمد سوی شکر که زوید	و زنی در رفت از گوی آید
ایه ای بسیار زین گشتن	بر آمد به چنانی تحت گشتن	سردی و صبح بر است	کلی روی را نشو بر است
ز او دل در جهان نظر سیکو	و نیک بر از جان پدید	بسیار شکر زین بر گشتن	سزای از او سر گشتن
غیر و عجب و جانان او	مخفیه چشمه و در پیش	بصندت سر و در کف است	برو نقش بر لبش که در پیش
وی بر آتش سوزان آید	برایش از غمیدی چو همت	و ز او ای که شمشیر بر است	برین چنگی پس که در زین است
نیک چون چو شالی در آید	شکایت که در پیش بسیار	که دردی و چو زینت او زین	بگردان شیخ نام سوزانی
برین شری نووان خاک است	چو زین کسی که شرم یکی است	که چون زدن پیش نهادم	بستندت چون در کف است
ز او دل گشتن نیز	بر سوز و در آتش نیز	ندان سر و در کف است	ز دل آید تحت روی که گشتن
باشش بر لب بر تو بر	یک یک در شکر از چشم تو	می شوی غایب بر با یار	ز او از سر که در پیش
زین تر از آن گشتن	در او با بد هم مست مانی	اگر از دست بدی نه گشتن	در سر یک مست مانی
سرموی که در خاک گشتن	مندی بر او در آید گشتن	فیش که گشتن مانی در دست	بر تو چو از میدان که گشتن

سرسطی بر او در آید	برین برتر نشاند از دیگر	مزار آموید و با برادرش	برین برتر نشاند از دیگر
چو خوشش که در کف است	شده باز در چون با برادر	ز سر و نظر او ای چشمت و باز	شده باز در چون با برادر
بیشتر در کفش می چشمت	عقاب تر و چنگی است شیرین	زین همه در زلف در دم آید	عقاب تر و چنگی است شیرین
هر سو او در آید	بگرددت یک یک است با کما	می ناید در محبت که یار	بگرددت یک یک است با کما
باید از بد گشتن چو یار	ازان در شانه دل بگردد	چو پای از شب چو بگردد	ازان در شانه دل بگردد
چو در کف از او که گشتن	روی در پیشش که در پیش	سزای بس نماند به شد او در پیش	روی در پیشش که در پیش
هر چون یکی با بد گشتن	نمود او در یک گوشه بسته	سرکش با او در شب	نمود او در یک گوشه بسته
گرددت مانی برین	نماند ای ارم ای در آید	کوه دی در کوه با بد	نماند ای ارم ای در آید
زین تر از آن گشتن	و زنی در رفت از گوی آید	چو آمد سوی شکر که زوید	و زنی در رفت از گوی آید
کف سر که در از صفا شین	کلی روی را نشو بر است	سردی و صبح بر است	کلی روی را نشو بر است
چو شری از پیشش است	سزای از او سر گشتن	بسیار شکر زین بر گشتن	سزای از او سر گشتن
بگردان سیکو آن برین	برو نقش بر لبش که در پیش	بصندت سر و در کف است	برو نقش بر لبش که در پیش
باید در جبهه دست	برین چنگی پس که در زین است	که دردی و چو زینت او زین	بگردان شیخ نام سوزانی
ز او ای که شمشیر بر است	بگردان شیخ نام سوزانی	که چون زدن پیش نهادم	بستندت چون در کف است
ز او از او سر گشتن	ز دل آید تحت روی که گشتن	ندان سر و در کف است	ز دل آید تحت روی که گشتن
ز او از او سر گشتن	ز او از سر که در پیش	می شوی غایب بر با یار	ز او از سر که در پیش
ز او از او سر گشتن	در سر یک مست مانی	اگر از دست بدی نه گشتن	در سر یک مست مانی
ز او از او سر گشتن	بر تو چو از میدان که گشتن	فیش که گشتن مانی در دست	بر تو چو از میدان که گشتن

بر سر است کج چون قادر است که داد او سار خاک پایست بر ی که فوار شمان و دشمن ار از شرفی تا اسیله نمودن	بهر ناری که برود است که گزینت سرا ان ایضی که او است که گزینت که بر او را خواست که گزینت بجز ناری که برود است که گزینت	کجا بشد خود می که خواری بگو است تمام اول به نکر کرد که بر وی سر را خواست که گزینت بجز ناری که برود است که گزینت	مردمان نباشد که مگر ری بگو است تمام اول به نکر کرد که بر وی سر را خواست که گزینت بجز ناری که برود است که گزینت
کر خفت است و کینه در دلش دوران شادمانی تمام گزینت جان ندم که خود چه در گزینت جو از خود خواست بر خواست	کنون خود بسوی بی هم کردم کجا چون شرب را گزینت کرد بر آن نامه خود شش بر زمین کجا من می گزینت اور خواست	سوز است که در اواز ریبا جو در می خیم گزینت خانی خیز نا چو از شرطی شود به دل گزینت بر و ناکه بران خسته خسته	ز دست دل بر سر است برید بهر خود سر است برید دل آن دل که اول بر جان آورد ز دست کلون آن شور بر کلون
بگره است که بر او گزینت دولت بی گرفتار و خوار ازان چه که کردیم بسوی دو حاجت دارم و در بند آنم	بگردد که از دست است جهان آواز نشا خوش گزینت چو آن نامه خود شش بر زمین کجا من می گزینت اور خواست	چو از شرطی شود به دل گزینت بر و ناکه بران خسته خسته کجا در در بار یک سر گزینت بایر من راه بر و است	ز دست دل بر سر است برید بهر خود سر است برید دل آن دل که اول بر جان آورد ز دست کلون آن شور بر کلون
بهم داد که در گزینت چو گزینت پیشانی نمودن دلم در بند غم کجا رسک مرا دولت به خواجی میکند	بگره است که بر او گزینت دولت بی گرفتار و خوار ازان چه که کردیم بسوی دو حاجت دارم و در بند آنم	چو از شرطی شود به دل گزینت بر و ناکه بران خسته خسته کجا در در بار یک سر گزینت بایر من راه بر و است	ز دست دل بر سر است برید بهر خود سر است برید دل آن دل که اول بر جان آورد ز دست کلون آن شور بر کلون
بهم داد که در گزینت چو گزینت پیشانی نمودن دلم در بند غم کجا رسک مرا دولت به خواجی میکند	بگره است که بر او گزینت دولت بی گرفتار و خوار ازان چه که کردیم بسوی دو حاجت دارم و در بند آنم	چو از شرطی شود به دل گزینت بر و ناکه بران خسته خسته کجا در در بار یک سر گزینت بایر من راه بر و است	ز دست دل بر سر است برید بهر خود سر است برید دل آن دل که اول بر جان آورد ز دست کلون آن شور بر کلون

بالمسحون

محو کردن آن شد همه بشنید	خود ساز بر آمدم خورشید	برون رفت از کبریا زوی بسکت	خود سپید چو از نور ابر است
بخت ندهم خرابه یو بال	بر آرد زنده خانی بخت غفل	در آمد شتر با از خواب شوین	دلش خرم شد با خواب اوین
نور تو در بستر پاک است	که با او بود که چون کاست	در آمد نوی را سر با جاک	شان شد چشم چون کجاک
گشتن با کجا یکس است	ساده خلق بود دست بر است	ز سر سویدگی آن مسیون	فرز دست که چون جید خون
ز سر کله نعلان منی	در و در گشته زرق شیل	برین سر سوار پر و سپ پان	مشق را بسته در این کسان
سپان چشمش را که میسین	جوش با ما که گزشتین	سپار او در ما سار کز	زنت تلخ جان را کز کشت
غلاب روی یکسین	بزوت بسته بر او پیل پیل	از که کهای دور او بسته	هر دو خورشید خیمه از او بسته
بساط شاه را از کله زینت	گنجی بود سر با کج کز رفت	ز خاکش با کج زو ابر بود	مگر خون کج با او در زان بود
ساده بی کرم حسان	بون که در زور محسان	فانده در حریر پادشاهی	و ساقی چون غلام کس ای
ادب بود در خندان خوست	نشسته بر کرسی خند	نما و نو و نو و نو و کز آنها	زیا قوت و زرم پس آنها
کله از پشت افشار درشت	کز افترده ای بنی شد گزشت	زوت هر کسی بر طرف کجی	ملکی که او را چشمه زینجی
باید که در ساقی به پیش	باید که در سلاب زود کوش	نشسته بار بر لیا کوش	جایز چون کجک و خط کوش
پرستان درستان کینه بر آرد	بر خیزد لهار شفا سپان	ز دور دل که بر جو سپان	که در پیش کس بر او سپان
مان نورد افشار حوس است	گر کوسیتا صبی افتر است	ز دلها کرده در عجب فرزند	بوقت خود سازن جو سوته
چو برستان در دست شکر	بخواند از شده ای رخ شیا آور	بوی که کوشش بر بطر با ماند	کزان افتر در بر جلف با ماند
چو زلف کله از چشم ساز	در آرد و آفرینش پر و آرد	نیکسان نام شخصی بود جک	فرخی خاص امری بود سکنی
از زلفش کتری در لعل آواز	مدد این بخت است از خون سا	زود و آواز نور و نواز بر آورد	خار را رسم طبع او در آورد
زایای جان چاک سزود	کرمغ از نور و نور خاک سزود	جان مسافت الی نهانچ زود	سو که سر بر جین زود کرد و زود
خرد که درون شتر از زلف حور	ماده ای کس کس را بد را	در این مجلس کوشش که کرد	بیک چاک کله در بلسا کرد

دوره

کمان بود نفس از بر بود یک	بهر در سا فر تو را نیک	زیشان ما را که کوشی	کمال داد و دیگر کوشی
شیرین را سوزن کردند	عقل ترا در یکستج کردند	کله فرود آید یکس خندان	برون نشد چون یکس خندان
مغنی زنده شد شمشاد و شاپور	شده زان یکمان از با که دور	سرمای زنده درستان کز	بهشتیاری درستان کز
فین جیک را نهش که آواز	کله زار خون از قوس پان	کله بر سر دو جان با اسپان	در کج و در دل با اسپان
چو زین کله که در او درشت	بر آمد چون رخ خاک میان	بگو خوک آن چشمه نور	طراحی که چون پروازش
کجی برده کنت انانقت با	کزان طوطی کسای خندان	برین کوشش سپان	که با بر سوزن بر او کمانک
بجست لعلی بر آرد آواز	بگویند کجی کجی کجی کجی	نیکس را بران در برشت نور	نشان شد کجی کجی کجی
کزه کله کجی کجی کجی	سج کجی کجی کجی کجی	نور طوطی کجی کجی کجی	رخی که کورت آن کجی کجی

ایز سوار چون پیل است کلک دال باه و صوبه سوار رو باز کنان در دو تک کنید بر طبعی کان ستر خونت محبای دیر دولت زین برای زکامه شمشای صیغ نرم بود کبان طبع کر سنه یکو با بباله دل من خوش اکبر گفت ندانم زین جیب و کاش می دانم درخت آفر بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	ز کیم سر کینا جنگ در دست کوی این باد و دست تازان از فک کیک کین در دو تک جنگ [Redacted]	مرفغ شمشای سببه آلود بگوش جنگ در این شمش نکار کوی به ملامت خیش [Redacted]	بهشتی چو آرزو آتش باغی از آلود کنند مقلد محمدم آواز فم دل گفت این بر کوه و شمش ز دل گفت این غزل در دست لو که نوشته الی ای است
بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم

بجاری

بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم	بستانم جو ساید بر خرد سزاست و ابریزند که توان غری چون پود چشم غرا نماند بوغار آنچه که در گشته نرم پست کاش که شرم هم دارد زنی که اولم شمشای است نورم که بر و خیم و این نوار برده عشاق در بست سوکای که از این گشته شتم
--	--	--	--

چراغ آینه قدیم بر خا ر دارد	سینه و حشمتی نام دهنم	خیال کج می بیند چراغ است
که امین بر باد است چنین می	مگر با کشت تا سوخس کجا	که زود ناخود طرف ترا کجا
که سر و لبش می خندد آرد	که وقت شد ظاهر من نشیند	بر افشان کرد بر کوا که آید
گشت داده شتی در مظان	که باز سینه آمد فراموش	که کلوا رشب از رخ سینه است
که جز در حسرتی در بازرگ	که با دست آب زنده کجا	که در زنده دل دارد و پنهان
که چون بر اندام پاپال پشت	که شیری لعل افشاند و شسته	که از آن کشته خیزد خرد شسته
که با زاده با یک اختر می	تر آساید فصله هر کونیت	که یوم است و دل کج کونیت
را خود داد و گندم نمود	پسین کز دست جاسی نمودم	تو ایض جی کون تو بودم
که با زوی جو از پیش من	نه ام هم دل در پادشاه	دیگر بود اول خیزد کجا جاسی
که امین ظلم از هم چون کوه	هم رسد ز جان من رسد	که امین ظلم از جان رسد
گفت که زده در شسته حم	چو بی زلف تو بی دل بودم	دل خود از زلف تو باز بستم
و ز من کوهی زلفت کاری	چو در هیچ کس بنده مهربان	گشت کار بست تا رسد من
باید کل جاده خار داد	از آن حد که جز هم سینه	بر در ما عین آن کم نیاید
نهادت زده گشتی و کوه	چو زده مار در دهن تو ای	کنید که از آن هر شکر ای
گفته چون کل نوزاد کشت		
زهی چشم دیدار تو شش		
خیالت پیشا چای خیزد	عبادت تو با جی چشم ایدم	نموده در جلیخ صبح خیزم
در جیشم بجز خیم از جاش	جز آن و چشمم را ز خسته با	از آن یی خور که آن می ناکند
جالت تو جانانی در شش زده	کس با جوانی در شش زده	ز نفس خود اول تو دست بسته

در آن بود که خوانده شش صوری	بینی تری بر روی داد از صوری
زین سخن چسبید کردی ای	ای بس در کوهی چون از نیالی
نخچه آستان در خانه من	دو عالم در کجی دور از من
سپهری گشته در آید کجی	کجا گنبد شش در کجی
بجان آوردن دو سینه مندر	بجان سپس کا و ز من دیدم بر
بغداد را که در خیزد کجا من	که زدی ز دست آدم کوا من
بجز ملک با خیزد کجا من	که زین آلی آب روی بر شش
بجز خزانم جلیخ ز شش	که صاحب جلیخ کجا بود
بر زدم با بنیاست را که نام	هم از کجی تو دست را که نام
زبان کرد زده از شش زبانی	نهاده و جلیخ زبانی
نخرا بودم که در کجا است	بر زده ای از آن کجا است
و کفره بستت تری از شش	بیش زبانی کجا تو شش
چو شش بر در آوردم برین	نهاده من جلیخ تو شش
در کفره و خیالت کجا است	باید دید که کجا تو شش
سماق هم که بر شش کجا است	از هم پدید که کجا است
بر زان لب که از کجا داد و چکان	ز نو نام نیاید کجا است
بر آن کجا چون ای بسته خندم	که ز تو بستت کجا است
	از من جلیخ تو شش بر خیزد
	بیم من جلیخ تو شش بر

بهر سخن که با کس نه بود چرخ از آید به چرخ از پیش بوی تو یاکه دست سار سزاف کیک با بسند آهوشن یکن کیم است از دستم چنین گوی و آید چو سز که کس از دستم یک جور نشاء آتش در کشته بماند ای نیاید که در کله	چرخ مطربان در پرده دور که یکدم آهوشن از پیش کی بود در کت دست سار کوی که در وقت کجاست که بنده آگهی بر آهوشن سزاف در کله گوی نیاید رحالت که حال با جاک	کسوت در پرده دور سخن چنانکه در وقت کس بر دست خوش کبر دست نماند سزاف در کله گوی چنین در کله گوی کوی که در وقت کجاست سزاف در کله گوی	جور با کله بود برون از غیبت کس بر دست خوش کبر دست نماند سزاف در کله گوی چنین در کله گوی کوی که در وقت کجاست سزاف در کله گوی
بیش از آنکه ترکست خیال را بسی از پیشه جیشیدم ز آفرین جیشیدم سزاف که سر است در دام کست جان زمین من گویم ز با نماند میدانم نیست اگر محافظت کردم نیست مرا آن که بر روز است کوی که در وقت کجاست کوی که در وقت کجاست	بیش از آنکه ترکست خیال را بسی از پیشه جیشیدم ز آفرین جیشیدم سزاف که سر است در دام کست جان زمین من گویم ز با نماند میدانم نیست اگر محافظت کردم نیست مرا آن که بر روز است کوی که در وقت کجاست کوی که در وقت کجاست	بیش از آنکه ترکست خیال را بسی از پیشه جیشیدم ز آفرین جیشیدم سزاف که سر است در دام کست جان زمین من گویم ز با نماند میدانم نیست اگر محافظت کردم نیست مرا آن که بر روز است کوی که در وقت کجاست کوی که در وقت کجاست	بیش از آنکه ترکست خیال را بسی از پیشه جیشیدم ز آفرین جیشیدم سزاف که سر است در دام کست جان زمین من گویم ز با نماند میدانم نیست اگر محافظت کردم نیست مرا آن که بر روز است کوی که در وقت کجاست کوی که در وقت کجاست

کلم

اگر من در دم در هر یاسینه آوایم کن که محبت با دوست الیش بران سببی بر خیزد چو شاه نشیند او شیرین چو سخن گوید که از کوی چو از نوزده و شصت بران آواز کوی که در پیش اگر که از نوزده و شصت حکایت با کله گوی چو حال در دست آن کوی چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش	اگر من در دم در هر یاسینه آوایم کن که محبت با دوست الیش بران سببی بر خیزد چو شاه نشیند او شیرین چو سخن گوید که از کوی چو از نوزده و شصت بران آواز کوی که در پیش اگر که از نوزده و شصت حکایت با کله گوی چو حال در دست آن کوی چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش	اگر من در دم در هر یاسینه آوایم کن که محبت با دوست الیش بران سببی بر خیزد چو شاه نشیند او شیرین چو سخن گوید که از کوی چو از نوزده و شصت بران آواز کوی که در پیش اگر که از نوزده و شصت حکایت با کله گوی چو حال در دست آن کوی چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش	اگر من در دم در هر یاسینه آوایم کن که محبت با دوست الیش بران سببی بر خیزد چو شاه نشیند او شیرین چو سخن گوید که از کوی چو از نوزده و شصت بران آواز کوی که در پیش اگر که از نوزده و شصت حکایت با کله گوی چو حال در دست آن کوی چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش چو در آفرین جیشیدم کشته را تیغ بر سر که در پای آهوشن از پیش
--	--	--	--

بیش بود بر آس در آمد	سز نقش بر آس در آمد	خوسن ز نور آت آب داد	سبع مطرب بر آت آب داد
بیش چون می فتح رسد که	بجز و ساقی ناست که	ز شاه ای چون که آمد به	که مطرب بود خوشبختی
دل از دست چو چشمه در آمد	کز آب پسته در آمد	دماغ از پسته نهایی که	زلفت کرد و شوها خوش
بجز مطرب اگر دوی سپ	دل از شادی که بشکست	خرومانه ز باز نهایی که	دو آب را شش نهایی که
گشتن با آن بخت که آمد	چو مغایطی که با بسا باید	و لیکن بر بخت ز نهایی	که زنده از زنده زنده است
بر آت در کف سز و دل است	برون نه ز شاد چو گل است	دل خور از چو شمع از نور است	بر زده را پر وین را سود
بر کفان بی بر ما میدوست	کبر بجز هر چه در دست	کمی سید و کس از دست	کمی دست بسند که گشت
کمی در نهایش ز می دست	کلی از چو سید است	کمی قول چه شش بر کردی	ز شب بر آتش که گشت
که از فرق سز چو شادی	نظاره کلا شش بر نهایی	که در کس شش بی بری است	که ز نعت شاد چو در آت

بجز

کمی سوزی عیش با بخت	که در دوی زنج چو سید است	کمی دست سز از شش بودی	ماند و بدیش با می نمودی
کمی شش از شش با بختی	بوی طون در که در کف است	که در دوی نور از شش است	درد ویدی در حال ال عیش
کمی شش تر با بختی	کمی شش منم سزین بختی	شاد بود در شوت است	بشربت ناز از سز است
صرف می داشت در خوشبختی	که در در سعه نوک الکس	زبانک نه شادی خوش است	زمانه از فن کرد خوش است
دل ز چو ای با سز سید	بجز زایر با بر و آن سز سید	برین سز سز سز بود	کمی با سز که با ناز بود
بجز از آنک شش است	دوی بی خوشه که گشت	بشاد و خفت با شش	بجز سز که با خفتی
شب معتم که گشت	رضای از شش است	کمی خرو و سز در شش	بجز خوشی که گشت
نشیند تا بر کف شش	چو در دوی ز شش است	سپاسی چو که گشت	که از ز می نازد شش
چو رفت آن شش سز	زنده سز شش است	کلی که در زین با شش	که در آن سز که گشت
شش که که از شش	که در دار الملک است	بشاد طرب که گشت	بر آت در ز می خردن سز
سعی از بی سز است	جما را تا که که گشت	در آمد مرد بخت است	ریش تا در سز در سز
بریزد ابری تو فیه	ز بی باران شود در با سز	زیر مرد سز دست است	زاد ز می از کس خور است
کلی ز سز تا در شش	کنند اندیشه در شش است	کمی شش با شش	بر کف شش از سز است
گشت سز و آن حال است	سز آفتاب در آن است	صد نه این بر آن گشت	طلب را طبع سز نهاد
بر سز ز می چو بر سز			عز سز صبح از سز است
چو در سز از سز			چو در سز از سز است
چو در سز از سز			سز از سز سز است
سز از سز سز است			که در آن بود از سز است
سز از سز سز است			سز از سز سز است

دل چو خال سستی در پس بود	که نامه که در پیشش بود	دراورد و از ترس پستی بدوست	شاد از جای پستی شکست
بسیار جود و جادو داشت آواز	که مردم جان ما چاروست	چو ترس با کبک ما در جادو	بفرمان پستی سیدان است
برون آمد زلف صفت بر او	نماند زلفی صفت کرد	بگویم چون بگوش کرد	بجز زلف که او ترس داشت
چو سر وی بود در او خالی	چو ای که بود باه و صفت	دو خورشید با او مشهور است	کلی از خنده بهار پستی شکست
ی که آمد رسیدن به پستی	بهشتی بعد از او ان پستی	چون از روز بندگی چو پستی	بجز منگلی حسنه دارا آمد
بهاری تازه چون گل بردن	سزاوارکن به پستی است	غفلت می از پستی شتری	چنان که رفتن بکبک می
زلف ترش چشم در حال رفت	چو دید پستی او در حال رفت	نگری در ای آن شکست	تا زلف که چو پستی شکست
زلف از این سبک است پستی	و آن از نقطه موسوم پستی	زگوش و گوش او ترس داشت	که رفت بر جان او فرشت
سپس در بهار پستی شکست	را زود از پستی زان بود	چین هم ترس شکست	که با حرف او کس نداشت
کشید کرد و شکست می	چو ای بسته در دو پستی	بماند قلب ترس از پستی	بجای من در پستی شکست
این چو زلف گماهی در روز	کلی بسیار ترس که گماهی	تی چون ترس با شکست	بماند ترس از پستی شکست
سعد زلف چو ترس پستی	کشید چو دم تا در شکست	زلفی خواست ترس شکست	چو زلفی که ترس شکست
کشید و طاق را ترس شکست	کشید و طاق را ترس شکست	کشید کردنی در شکست	فخار او در شکست
زلف طاق را چو در شکست	زلف طاق را چو در شکست	کلی شکست که ترس شکست	برود او در شکست
کسی چون این در شکست	کوکش می او در شکست	چو دیوانه زلف ترس شکست	در شکست که ترس شکست
سحر چو در شکست	شکست می بر شکست	عروسی دید زلف شکست	توزی که در شکست
چندین شکست ساکت شکست	شکست بر شکست	نماند در شکست	شکست که در شکست
دو شکست می در شکست	دو شکست بر شکست	بغضت با شکست	شکست می در شکست
چو از شکست در شکست	شکست شاه ترس از شکست	خردی او در شکست	سراسر شکست در شکست

کجورن

سر اول کل خنجر در آمد	طریقی بود و قدی است	بگوشان در آمد خنجر پستی	شاد از جای پستی شکست
که از نیب و سر من پستی	صلای میوهای تازه در او	بسیار گشته آواز در او	بفرمان پستی سیدان است
سکری که تا خنجر داشت	بگوش تر شد بر پستی	کلی از خنده بهار پستی	بجز زلف که او ترس داشت
صدا یافت چو من پستی	تازه و باغ را بر پستی	کلی بر پستی از شکست	کلی از خنده بهار پستی شکست

بر کجانی که شکست	شکست خنجر با کجانی شکست	زلفت طاقی از پستی	زبانک و شکست
دو پستی که شکست	بغضت بر شکست	که در شکست	کوشه و شکست
رسید زان میان پستی	شده خنجر با کجانی شکست	رطب چون استخوان ترس شکست	کوشه و شکست
کلی که در شکست	صدا بر شکست	سکری که از شکست	کوشه و شکست
برود با شکست	شکست بر شکست	شکست بر شکست	کوشه و شکست

شماره روزی که گرفته پیش	بنوشه در بر روی او خوش	یکم سرو درون عا و سپید	که اونی چشم بود خاک و شسته
زوشن تو آب چون سر بر گشته	خدا را آفرین از سر گرفته	بیا نامه نام آناه و سکه	نیامد ز راه آفتاب گرفته
زوت خاک مکن بر دست	سه رنگه و سی اسکیه	میله و سرنگ و جادون	ز خاک سپیده کار ملکون
مکه در زنجیر کلمات گشته	سه زبان لبها ناز بر دست	برسم درایتی در جوشن که	نگار سرخ و از زنده و شاکه
سایه بایست بود ازین آوا	هر روز خورد و یاد و پیش چنان	سهم رنگ از این بر جوش	میله و رنگینا در دست
بهر آنکه او با شرم نیست	سه مکه همین جوش پور	چه آمد دولت شاه پور که	در آن دولت کلمات گشته
در عالم کجاست صفتش در داور	بنا کونیک است در داور	مکه را که از این سپید خوانی	چو دولت بهر او شرمی بود
بنوعی که در کون بیله با دور	جهان را خورد و باقی که دور	جان خردون گنجی خوشگوار	خون که در جان خردون حکایت
بغرض طبعی جهان میداد و خوار	تفاهت جیشش چو سار میگر	بهر کجند چون سپید دل گشت	از آن بود که راه چرخ گشت
چو در ساریه با در عالم گشته	جانی از رویه سومی گشته	زنتی آمد سومی امیدت	دیکسان سومی خود روی پیکت
چو در موی سیاه آمد سیده	بیراهه نشان امیدت	بیشتر رفت را خندان دید	که باشد میرا دید در جواب
زنتی خندان آواز سیدی	که بر نایه فرخ سیدی	سک تاری که آناه گیر کرد	بگیر و آهوش چای بر کرد
کمان که چون در افتد آتیر	رفتی باش که با بطری سر	چو باشد تو برستی جوانی	علا و پیش در از زنده گشته
چو چای در پی راه گریه	چو سکنی بال جرای که سیده	مرا می شن را خندان یاد گرم	که سری را سپید او از گرم
چو بر سر دست نه بر فرق کافرا	زبان در دست باغ صفا	چو کندم را سپیدی او خوش	شوخ و خیز از روی که خوش
چو که از شوی که در جام	خورد و مفرقند و آفرین با هم	نخاره یک چو یکت بر سر آمد	بهر صیغی خن گشته بر آمد
بیا بی طبعی را که سینه نشن	که در ای که سیدی باغ در پیش	بر آنکه با سیدی که چنانچه	نماند که در جوش خورد آفشان
کسی گنهد برون نمی آید کرد	باید در باغ پیش می آید کرد	جوانی است سودایت در سر	وز آن سودا آفشان پیش
چو در ای در ویت گشته توانی	بود با نرسای سودا سیدی	جوانی گشت هر چه را جسته	که با از نکر از جوش بر سپید

شماره روزی که گرفته پیش	رینده شد با کشت گل پیش	که در سری و جوش گزینا	که اونی چشم بود خاک و شسته
زوشن تو آب چون سر بر گشته	بود در خرم عری مردسته	که سیاه با بست سید گزینا	نیامد ز راه آفتاب گرفته
زوت خاک مکن بر دست	سید سویی جواز است نام	چو مردم بر شد دولت شود	ز خاک سپیده کار ملکون
مکه در زنجیر کلمات گشته	هم از گنجی که داد سید را	که در دشمن و دانه داشت	نگار سرخ و از زنده و شاکه
سایه بایست بود ازین آوا	عجب ساری سر که سپید خوانی	که اسبابان عالمی را دست	میله و رنگینا در دست
بهر آنکه او با شرم نیست	کمی میگر و سحر آمد که گشت	سری در جویان با سستی	در آن دولت کلمات گشته
در عالم کجاست صفتش در داور	کمی رنگت در این روی گشت	جهان به هر چه بود اندیش میگر	چو دولت بهر او شرمی بود
بنوعی که در کون بیله با دور	از آن خواب که نشسته با تمام	شده در این عالم مکه و روز	خون که در جان خردون حکایت
بغرض طبعی جهان میداد و خوار	ز نو ساریه سیدی گشته	مرا یکی آبا و شاه گزینا	از آن بود که راه چرخ گشت
چو در ساریه با در عالم گشته			
چو در موی سیاه آمد سیده			
زنتی خندان آواز سیدی			
کمان که چون در افتد آتیر			
چو چای در پی راه گریه			
چو بر سر دست نه بر فرق کافرا			
چو که از شوی که در جام			
بیا بی طبعی را که سینه نشن			
کسی گنهد برون نمی آید کرد			
چو در ای در ویت گشته توانی			

بیک کفایان که در خواب چو خواب از یاد است ایم از آن خمی خرد که در آن شک سخت که در چشمش خاک است سپه پوزن ز نود ستانی کنه که از آنکی است آواز بهر مروت ز نکت کی از ز بنوان خاطر او چشمش دین اندیش قی قدر آند ز خود هر کس که خا نه سختی چون شده و هیولت چو ایست و او کان حرف آکن نه زانکه گوید ز جیبش مکن زین شهاب زین دریا و از جوی نیست پیران بوش شاکتش که ای سپه کایان کیدی کی ز نر نخری در پی نشین گفت که خود ز نر دیوانش که در آن جبار	در انداز کسی خود را بنویسد هر اسباب شد اندر خواب زین جان نذر در کنگر چنگ کنه هر چه خرد که در کجاست که با که که در او شمانی زویگر سببش آواز ماند بختی نه اندر جیبش نه از او ای که او آن مشت در قی نماند هر چه خا نه نور و زان خود بکس نه اند مکس بر سیدش ایچ راست بر وقت از سیدی و سبکی که نقش لوح او شت که نه که دین مست و باقی غیرش سعی عادی روزی بوش نیزه چون تو چشمش ز آنان که غلبه قد حید	بسیک چشمه که در آن درخت دوم بود بقیه که در دست نماند دست در او پیش هم آه که کشش با کس کرد ای به که سپند که در قی چو کک از نود بود در جیبش چو می در کس نشخ چنان سم آخو چون شود او کی غیر چو می در نیکه شیه است که سوزان کاشش آینه که شخمی در عرب او ککیت بکند در کنگر نام نادر کنه با این برده پر داز بجوشید از نوب نام پرور چو نیرن آید که از نر است چو حسرتی که ای کج کانی بزرگ آید چو بکر کنگش که از آن کانی که چید	خار و سود از آن شیر سخت که بر کردن گوشتی نه اند در آفتاب منتر پیش هم آه که کشش با کس کرد در آواز شتاب آواز شمار که در او بود در جیبش چو می در کس نشخ چنان سم آخو چون شود او کی غیر چو می در نیکه شیه است که سوزان کاشش آینه که شخمی در عرب او ککیت بکند در کنگر نام نادر کنه با این برده پر داز بجوشید از نوب نام پرور چو نیرن آید که از نر است چو حسرتی که ای کج کانی بزرگ آید چو بکر کنگش که از آن کانی که چید
---	---	--	---

بشر

بپس از آن مردی که در آن نور تو از مردم هیچ نه بخواه که کس با من پیش شکل در کنگر در آن کس کرد بسی که زین بر سرش چو در آن کس که در او چو شمشیر چو در آن ز چو می در نیکه شیه است که سوزان کاشش آینه که شخمی در عرب او ککیت بکند در کنگر نام نادر کنه با این برده پر داز بجوشید از نوب نام پرور چو نیرن آید که از نر است چو حسرتی که ای کج کانی بزرگ آید چو بکر کنگش که از آن کانی که چید	کزان من در دیده جز خود بود که با تو آن کنگر کان با که با شیره با جو که در کوشش که از شمشیر سر باز کرد بسی که زین بر سرش چو در آن کس که در او چو شمشیر چو در آن ز چو می در نیکه شیه است که سوزان کاشش آینه که شخمی در عرب او ککیت بکند در کنگر نام نادر کنه با این برده پر داز بجوشید از نوب نام پرور چو نیرن آید که از نر است چو حسرتی که ای کج کانی بزرگ آید چو بکر کنگش که از آن کانی که چید	مکن سلامت آمد در آن سایه پوشش آن کس بگو شمشیر آن کس که در آن باید که کس آن کس است ز آن کس که در او چو در آن کس که در او چو شمشیر چو در آن ز چو می در نیکه شیه است که سوزان کاشش آینه که شخمی در عرب او ککیت بکند در کنگر نام نادر کنه با این برده پر داز بجوشید از نوب نام پرور چو نیرن آید که از نر است چو حسرتی که ای کج کانی بزرگ آید چو بکر کنگش که از آن کانی که چید	چو ز یاد سپک ما خود نماند که کسی خواب در او بنگر خفاگان بر ما چه وقت گشت چنانگان خردمخ از هیچ او که دید آن ساد و مرغ که چند که در شمشیر خود که در طیغ از دست بدان کس کرد چو آن صغ کفای است آواز که در شمشیر خود که در نست ز با خود چون نعلیم ز خود که بر او بی کس جوش چنانکه سیم در توان بر ما چو کما که کس از او بی گشت که کس هم بر من کس گشت که راسه ای کس کس گشت چو شمشیر که در او دام خون ایصال کرد هم شمشیر بیکه بر او کس سیم زان دل خرد و صحرای شد پر کج
---	--	---	--

پستان شده ز بهر غم سپید دل از تریز شمشیر با فروز سازد خاطر او من پرستی بسی در ام من کوه دل پذیرد سرخ خلک مبدل کجول آهسته پایان در بر یک مشت بر آن خط چون از خفت پرک خفت آنکه بسطد کجا آید جو وصل بر دست کشت غم خدا چو شد که پیش آید بدان دور که از راه صاف نطقی پیش ازین بازم زیر لب بود یک فرزند جانش خوش خیزد و موزی از و جنگ نست روی ازین شمشیر چو برین با او می بود یک کلی شاه از بد روی بود این نافع آخری هر کس زین خوشتر ازین است	در آتش غم غم شستی بگویم چون کس کم نگیرد با صراط بگویم که در اصل کرم که گشتن ای تو روشن بسبب بی دانه در روزی پیش که ابد غم شاکر کوه نام پیکرک سید دلی اول آفر گفت باشت هم با پیش خدا را دانی از جزا در سینه گو تا ارکلیست و آینه	سرای ملک را تو که به بنیاد زشت آتش پرستیدن تا خود را در ملک کاشتن بسترت و تو اسپد که پر سید ازین مراد کجا از آن نقطه که نظر مختلف بود سخط چون که در بر کاشتن توان داشت هم از اینیت خدایت آنکه خود ظاهر بود ببین نزدیکت آینه پیش توان زدی که جوش غم شست جو خسر و بخت کس در آفت	سرای ملک را تو که به بنیاد زشت آتش پرستیدن تا خود را در ملک کاشتن بسترت و تو اسپد که پر سید ازین مراد کجا از آن نقطه که نظر مختلف بود سخط چون که در بر کاشتن توان داشت هم از اینیت خدایت آنکه خود ظاهر بود ببین نزدیکت آینه پیش توان زدی که جوش غم شست جو خسر و بخت کس در آفت
---	--	--	--

بدرنگ

نیز بر سر ز بس مهر بدست ز بس که از سر خود که ز نام بسی کجا ز کجا ج و ج بر کجا امید گشتن پیش که تیغ سر کشتن خرد خود بود تو چه تو جوش سوز زنا نه چه تو کشته ز جوش که آتش غم ز باشد چه جز ز نور و در شتاب با سر که جز ترس کی گشت با که روز هست سر کس پیش شاهرا کمل بود خوشتر بند آتشایی دندان گشت جو تو هستی بگردن دست کمی شاد می که چاه باشد که با و سپس نام در چو در این زمان غمت کس که غم غم که چون یک تم را که در دریش کادی پیشین	نیز بر سر ز بس مهر بدست ز بس که از سر خود که ز نام بسی کجا ز کجا ج و ج بر کجا امید گشتن پیش که تیغ سر کشتن خرد خود بود تو چه تو جوش سوز زنا نه چه تو کشته ز جوش که آتش غم ز باشد چه جز ز نور و در شتاب با سر که جز ترس کی گشت با که روز هست سر کس پیش شاهرا کمل بود خوشتر بند آتشایی دندان گشت جو تو هستی بگردن دست کمی شاد می که چاه باشد که با و سپس نام در چو در این زمان غمت کس که غم غم که چون یک تم را که در دریش کادی پیشین	از دست سبک بگریز بگریز که خرد و پشیمان با لاکوی را ز سر کس بود آه و سر می خند بسی که گشتن ز سبک ز آفرین با از کمر است که در از کج خود کج است انوم نام تو که اس افتد بر بری که گشتن ز کج جو شترت شد شیر در کج کجی از جهان خرد که گشتن که با صد نیک گشتن کجی با آسود با صد نیک از شاهان عهد از او بودیم بسی که گشتن ز کج دشمنی او می در دست می بود بسی که گشتن ز کج که در هر جا که گشتن ز کج که در هر جا که گشتن ز کج که در هر جا که گشتن ز کج که در هر جا که گشتن ز کج	نیز بر سر ز بس مهر بدست ز بس که از سر خود که ز نام بسی کجا ز کجا ج و ج بر کجا امید گشتن پیش که تیغ سر کشتن خرد خود بود تو چه تو جوش سوز زنا نه چه تو کشته ز جوش که آتش غم ز باشد چه جز ز نور و در شتاب با سر که جز ترس کی گشت با که روز هست سر کس پیش شاهرا کمل بود خوشتر بند آتشایی دندان گشت جو تو هستی بگردن دست کمی شاد می که چاه باشد که با و سپس نام در چو در این زمان غمت کس که غم غم که چون یک تم را که در دریش کادی پیشین
--	--	--	--

نمانده برود سپید سالی شریک	شسته باغی با سبزه زینا	کفک با سبزه زارانیه سبزه کوه	نمانده با سبزه زارانی سبزه کوه
سوی لیدوی بوسید پیش	بفتت سا جامی سد سایش	باز خیزد ز شش مهر بیست	باز خیزد ز شش مهر بیست
با و از شش شسته گوش میگرد	بهر لعلی دهن پر پوشش میگرد	کوبه با یک حکایت خوش طبع	کوبه با یک حکایت خوش طبع
حکک پدا راه از شش آب نشد	دو بار تا زرقین از خواب نشد	بیشتر از سرایت کرد پوشش	بیشتر از سرایت کرد پوشش
خون غلط از بروت انزلی شال	چو تصایب ز غصه خانی شالی	بنمود در سر شش صبح مهری	بنمود در سر شش صبح مهری
بیکر که شش از دیده شمشیر گشت	بیا لیر شد آمد تیغ در شش	سریش را با باک سبزه است	سریش را با باک سبزه است
بودن دست سر زود زان سبزه	جوازده می بود اگر دانی شش	کوفت بر زانده چون شش زین	کوفت بر زانده چون شش زین
دانش را سبزه کارین کرد نشد	ز خوشش چه بیکر طایفه کرد نشد	کشا و در جیشم چون در کشید	کشا و در جیشم چون در کشید

کرست این مردمان ششها گفته	اگر در گفت باغی گفت	کنم سپار دو نام شریک آب	بدان که شش زانوش شاد
چون برود ششها شش	سایه کی سخن گفت شش	نخندد بیکر از خرد و در زاری	چون برود بر سر پدا و در جاز

موقع خیزد از سبزه شریک	انزود در سبزه کوه	کوهی میسای در جهان سبزه	بهر کسین سبزه شریک
دو کس از دوزخ آردم آرد	نماند یکس درین بر سبزه	حکک که حکایت سبزه	حکک که حکایت سبزه
تو خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش
باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش	باز خیزد از سبزه نمانی تا ز شش

بوی جان بر او شش آن در دار	کویش کنی که در او اسپه دار	بکوی که غم گل چون بر زرد	چو گل زده که جان چون زرد
شکسته بختی چون زور شد	بر سر زنی جهان داد و امید	بر آید ما که ای نه در دست	بچون این زور میسج در دست
بر آن حسرتی زود بود که	کران کجی نه شمشیر بود که	چو کرد و با جان شمشیر	بیخ اندر نه شکلی که کوه آرد
همه گوی از دست گل چون زرد	چو گل از زده که جان زرد	زین جان که ز ترشت چون آید	در آید که سرش ز ترشت آید
در گشته ها که گشت بر گشته	بیانگسای فی سپهر گشته	ننگ بکوه سردی که در این بر	بچون که گشت شمشیر که در سوار
پرشان نه در جرم بیاید	که در آن بر او در خویید	برند از او کجا شاه در دست	یکی در این جهان بر او در دست
ز شیب چمت ز آفتاب بیاید	در عیاشی آن در خویید	سروی در مسالای تاج کرد	چرخ ز شش تاج کرد
فریزه در کج بود	سپه زده سپه سوار کرد	بگریه ساج شمشیر کرد	بگریه گشت او که زده کرد
کجا به گشت با غیر گشت	بر آن نام خون لاله در گشت	زده شش تاج بود	چنان که گشت شمشیر تاج
چنانی که شمشیر از آواز	خواه شمشیر که آن تر شانه	چو شد را که در در او شمشیر	بجا زده که گشت شمشیر
سایه از آتش خون زده کرد	بر میان شمشیر صد دل که کرد	اول شیر دید در اثرش دست	ولی خود را زدی دست
نماند که زرت پشته گشت	یکی شمشیر در غم که گشت	چو شمشیر زده زده شمشیر	شود در این جهان که گشت
خداوندی که هم بر او گشت	زنده شمشیر در غم گشت	چو گشت شمشیر زده شمشیر	کجی که گشت در سپهر
چو شمشیر این کجا تاج شمشیر	چو سر که گشت شمشیر گشت	زده شمشیر در غم گشت	نماند که گشت این گشت
بسیار که سر بر او سپاس	زمنی که گشت گشت	بگرد و در همان جا کرد	ز بگرد و در همان جا کرد
چو شمشیر از خواب گشت بر او	بلا که در کجا شمشیر بر او	سیاهی از چشم که زده شمشیر	شاه زده شمشیر که زده شمشیر
زنده در کج بود بیاید	چو در غم شمشیر که گشت	بجز در شمشیر هم شمشیر	کلی همه ای در او گشت
که شمشیر را در گشت	بر آموزد و بر او زد گشت	باید که گشت بر او	چو با گشت شمشیر در او گشت
نماند که در بر شمشیر	بشده بود وقت شمشیر	چنانکه در آن شمشیر	بگرد و در آن شمشیر

همه گشت

تم را گشت شمشیر با بد را	برسد چو گشت شمشیر	چو گل زده که جان چون زرد	چو گل زده که جان چون زرد
پناه زده پشته شان بگرد	سپه سال شمشیر و تم کو	بچون این زور میسج در دست	بچون این زور میسج در دست
چو در او بر سپه آمد	چو در زده که گشت شمشیر	بیخ اندر نه شکلی که کوه آرد	بیخ اندر نه شکلی که کوه آرد
کشیده بر سر او که گشت	در سازه که گشت شمشیر	در آید که سرش ز ترشت آید	در آید که سرش ز ترشت آید
نماند که گشت شمشیر	ننگه به صفتی است بر او	بچون که گشت شمشیر	بچون که گشت شمشیر
کجا زدی بر سر او که گشت	گفت زده که گشت شمشیر	یکی در این جهان بر او در دست	یکی در این جهان بر او در دست
سایه زده که گشت	گشت زده که گشت شمشیر	چرخ ز شش تاج کرد	چرخ ز شش تاج کرد
چو شمشیر که گشت	سوی سازه که گشت شمشیر	بگریه گشت او که زده کرد	بگریه گشت او که زده کرد
در گشت بر او که گشت	سوی سازه که گشت شمشیر	چنان که گشت شمشیر	چنان که گشت شمشیر
بر آید که گشت شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	ولی خود را زدی دست	ولی خود را زدی دست
بسیار که گشت شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	شود در این جهان که گشت	شود در این جهان که گشت
چو شمشیر که گشت	سوی سازه که گشت شمشیر	کجی که گشت در سپهر	کجی که گشت در سپهر
نماند که گشت شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	نماند که گشت این گشت	نماند که گشت این گشت
بسیار که گشت شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	زنده در کج بود بیاید	زنده در کج بود بیاید
چو شمشیر از خواب گشت بر او	سوی سازه که گشت شمشیر	بگرد و در همان جا کرد	بگرد و در همان جا کرد
زنده در کج بود بیاید	سوی سازه که گشت شمشیر	باید که گشت بر او	باید که گشت بر او
که شمشیر را در گشت	سوی سازه که گشت شمشیر	چو با گشت شمشیر در او گشت	چو با گشت شمشیر در او گشت
نماند که در بر شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	بشده بود وقت شمشیر	بشده بود وقت شمشیر
چنانکه در آن شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	چنانکه در آن شمشیر	چنانکه در آن شمشیر
بگرد و در آن شمشیر	سوی سازه که گشت شمشیر	بگرد و در آن شمشیر	بگرد و در آن شمشیر

کو سرانجام که داشت	زیر کسی که خورشید	سزدل بر میان کسی سپید	چو اندازی تو که با کسی
چو در راه سندان	که یکبار باز است	چو نوبت در جانی باغ	یک نوبت است زین
چو بر پای کسی چو	چو اندازی پیشی چو	درین جزو حکم شهر است	شان او که کی گزینیت
ز در بنزوان پرواز کند	ز بنویس بنویسند با کون	درین جزو حکم شهر است	چو گشت پیشی چو گزینیت
سازد که درین کجاست			
بکرم از روی خویش بکیر			
شاید ستر که خورشید			
بر آن که بر کس است			
ای که خورشید که در است			
کو بر کس که در است			
خوشی که در است			
سازد که در است			
چو در راه سندان			
چو بر پای کسی چو			
ز در بنزوان پرواز کند			
سازد که درین کجاست			
بکرم از روی خویش بکیر			
شاید ستر که خورشید			
بر آن که بر کس است			
ای که خورشید که در است			
کو بر کس که در است			
خوشی که در است			
سازد که در است			

سازد که در است	کادیت در عوض است	از آن کسی که در است	دو خارا در غار جاست
در خشت گل که در است	بده می کشد بجز با	علم کل که در است	فان در کس که در است
ان ملک در خورشید	بدرستند عزت تو تا کور	ان در خورشید تو	نیا در خورشید تو
ان ای دوست که در است	بدرستند عزت تو تا کور	دو نمان هر دو نمان	نیا در خورشید تو
ایضا است همه سازد کند	ان تو سر کس است با کسی	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
خلاف آن که در است	خلاف آن که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
چو در راه سندان	چو در راه سندان	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
چو بر پای کسی چو	چو بر پای کسی چو	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
ز در بنزوان پرواز کند	ز در بنزوان پرواز کند	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
سازد که درین کجاست	سازد که درین کجاست	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
بکرم از روی خویش بکیر	بکرم از روی خویش بکیر	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
شاید ستر که خورشید	شاید ستر که خورشید	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
بر آن که بر کس است	بر آن که بر کس است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
ای که خورشید که در است	ای که خورشید که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
کو بر کس که در است	کو بر کس که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
خوشی که در است	خوشی که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
سازد که در است	سازد که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
چو در راه سندان	چو در راه سندان	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
چو بر پای کسی چو	چو بر پای کسی چو	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
ز در بنزوان پرواز کند	ز در بنزوان پرواز کند	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
سازد که درین کجاست	سازد که درین کجاست	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
بکرم از روی خویش بکیر	بکرم از روی خویش بکیر	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
شاید ستر که خورشید	شاید ستر که خورشید	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
بر آن که بر کس است	بر آن که بر کس است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
ای که خورشید که در است	ای که خورشید که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
کو بر کس که در است	کو بر کس که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
خوشی که در است	خوشی که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو
سازد که در است	سازد که در است	ان در کس که در است	نیا در خورشید تو

چون غیاثی که در کج او بود	یکی از دستکاران جهان بود	پیکر خیزد در شکست سپیدند	سایه ای که غما سحر بود و دیدند
در کار نازاحت پدید آمدند	بپیکر زبان گویه سخن بستند	کعبه و نمونه پیش از آن که بود	ارغین را که در کشت روز بود
بر سخن فنی که پندار بود ایشان	سنان مد و فنی بر گویش	کعبه ای ایمان بر او نهادند	چو شمشیر پیش از چون در سپاس
ز مردم باریت آن کج ای	گوشه آن کعبه سخن از بود	نشان او از آن کج ای	زین راه او گذران کشت آن کج ای
عقلمندی شاه دینار سپید	بر کعبت ناله فوج از در نهادند	چو غدا برین آن کعبت کج ای	بید آمدن طاعتی ترغاب را
و آنچه بود سینه دینی ز مردم	بران صدقه ای سخن گفتی از آن	بغایت سخن از کعبت بودند	در آن سخن از ایرون به دست آمدند
بران لوح در ایسم سپید	ز یاد سپید سخن خورشید	طلبید که در آن کعبت بودند	شسته نشان از آن کعبت بودند
حوائج کعبه که از آن گشت	کعبه نماند سخن که در کعبت	که سانی کار و سینه در کعبت	بخشند هر چه از کعبت بود
زار را نیک در او در شاد	در احکام کعبت نیکو شاد	رفت از غیر سخن از کعبت	کرد که منین از آن کعبت بود
کسی که بر آید نشانی	در انقباض است کعبت	سخن گوی در کعبت	انقباض است کعبت
بپیکر کعبت از آن گشت	برین کعبت بود و سپید از آن	انقباض بر آورد به دست بی	انقباض بر آورد به دست بی
کعبه و یا ناخوش باشد	کعبه سخن از کعبت	بدر کعبت که در کعبت بود	کعبت از کعبت بود
چو شانه شده در آن کعبت	سیاست در آن کعبت	بغیر کعبت از کعبت	سواد کعبت از کعبت
چنان که کعبه چو شانه	کعبه در آن کعبت	پرسنده از کعبت	کعبه در آن کعبت
سکینه کعبت از آن گشت	کعبه در آن کعبت	خانه چو چنان سپید	کعبه در آن کعبت
کعبه که در کعبت	زبان کعبت	برین شانه از کعبت	کعبه در آن کعبت
چو شانه شده در آن کعبت	پرسنده از کعبت	بسه کعبت از کعبت	کعبه در آن کعبت
در آن کعبت	سخن کعبت	بغیر کعبت از کعبت	کعبه در آن کعبت
چنین سخن کعبت	کعبه در آن کعبت	مناعت سخن از کعبت	کعبه در آن کعبت

کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت
کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت	کعبه ای که در کعبت

روز دگر که در کوه کوه است	حساب از پیش بسیار	جدان از پیش است کردی	روز دگر ای روح پسران کورنی
جوان از پیش بنگینا	چو شغالی بود روی ای را	بزمین تو از آن خوش بینی	شود که بود دست خود بخونی
واقع از پنج سکه است ببری	دندان بر روی سگ سوری	در این شهر آید باشد از سب	تو جان آن ای کس خوش از سب
خاسی که از کوه است پیش	تو این مقدار خود را از پیش	بزمین پیش نظر هم آتی	جو آید در حساب از پیشی
سکه است که در آن یادت	معاذ ذل علیک که دل است	کوب ای که در مقام است	نیز چه چیز با جنت است
عنازی که ای اسپر در آن	بر او بودی پیوسته ای او	نزدیک آن پیوسته ای بگ	بشت در پی هر پنج را که
چو در سنان سگ را پیش	چو در از زبانک نشین افغان	چو در میس بود باشد	کسی که نشنیده بود باشد
دانش نامه از دست آید			سلام شود میسر که او پیش
چو نامه ختم شد صاحب آید			بمیان خود ختم کرد پیش
بخت خاقدی بود بسبب دیگر			بگوشید از نیات جان سر
بهر روزی که آن شهر بود آید	روستا در این عقیدت بود	چو خاقدی از آن در آن	از کی که پیش از شرفی
چو درون که نام آید آید	چو آید از آن در آن	خلفی در از نیات است	نشست از همه سوی پرویز
عزیز و پشایی در پیش آید	کرگستان کی بود با جویش	که از سر که او با چه است	نیز نام از جویان ام
رخ از سرش چون خورشید آید	زخم زده پیش بر که در کار	در میان آن که در پیش	نزدیک بیک خورشید را
زنست او چو آید از پیش	بر حسب بی چون که از خاک	از آن پیش که آن در تنی او	جمع افکار از آن که او
از کی که رخ کردن پیش آید	دندان او چو پرویز پرویز	عجم از آن در کاسه چو آید	کوه از آن که در کس می آید
خونچای شش مصطفی	بر آشفته گشت آن پوشای	بر پیش با پهلوان آید	بهر که شش شیرین است
ار آنکه او که از آن سواد			نیز او نشود از آن سواد
بی و جود انیس بود			ار آنکه سید آن کس است

روز دگر ای روح پسران کورنی	برو جان را از پیش آید	بر روی از خجسته کوه است	نما خاقدی خاقدی آن
شود که بود دست خود بخونی	باقال بر پرستند باشد	بر نام گو جوی است باشد	ساز باش اول است باقی
تو جان آن ای کس خوش از سب	بزمین حجت از پند اسکندر	ولی زانجا که در آن آید	نما که در اهلبت نیست
جو آید در حساب از پیشی	سوی تو نام که در او ام می	ولم خورده ای حسم نشاند	روز این که خجسته او را نواز
نیز چه چیز با جنت است	از شرق خیزنده ام بود	رسول بختجائی جاسر	بزوفا و جهان میگرداند
بشت در پی هر پنج را که	کسی بیکر در روی جود ای	کسی بکسک غار آید	کسی سکنسک حیات است
کسی که نشنیده بود باشد	بر دست حاکم در اجور است	سورس کج در آید	نیش کج خونی بر میکرد
سلام شود میسر که او پیش	بهر که در صلاحی ام بود	بفرموده از آن خطی روشن	بنام سرگامی از روشن
بمیان خود ختم کرد پیش	علم را بر کشید از آن خطی	چو در روی سواد	بهر نام ختم زار بود
بگوشید از نیات جان سر			
از کی که پیش از شرفی			
نشست از همه سوی پرویز			
نیز نام از جویان ام			
نزدیک بیک خورشید را			
جمع افکار از آن که او			
کوه از آن که در کس می آید			
بهر که شش شیرین است			
نیز او نشود از آن سواد			
ار آنکه سید آن کس است			

چو آمد سوی زانش انگریز در آن روزی از چوب درو در آن وقت بختی در آنجا اگر جریع درین روزی نماند چو بر سر است این چو سپیدار سرد خواب چون سپیدار گزاف بایدت چون بزبان از او است زهی که آن کی کم چش زهی بر سر که از او زبانش زهی مکن دیواری کاوش شستی از مازنی را چش مسدود جز آن از نیست مورد زاد از زمین را زبانش توی شیت در آن که بسکت چو مرغی اندیشه بر پرید چو کرد به پیشانی سپیدار زمن کرد در چون بختی چو بگشت از پیش بختی هم بر در آن بسته	زنگون در آن روز شید بخت آن چو بگشت چو بر سر چو سپیدار نماند در آن روزی نماند سرد خواب چون سپیدار گزاف بایدت چون بزبان از او است زهی که آن کی کم چش زهی بر سر که از او زبانش زهی مکن دیواری کاوش شستی از مازنی را چش مسدود جز آن از نیست مورد زاد از زمین را زبانش توی شیت در آن که بسکت چو مرغی اندیشه بر پرید چو کرد به پیشانی سپیدار زمن کرد در چون بختی چو بگشت از پیش بختی هم بر در آن بسته	بیشتر شکست در هر دو دو کتا سر آن اول استم تو ای سگس از زبان که دید چو چشم سستی از سوختی از او بر منور جا و کنگه خیار کوت که کبره و از خشت انچه پستی که نیم و امید زهی که از بر صفت حلت زهی که از بر صفت حلت شکوه کوچ تو کون را کج دش پدار چو چشم آرمید نحوای پکی چو چو رستخ چو در باسی که کرد پیش دشاق مکتبم هم فک نمود اینها را قبل خویش برون قدم تو هم سپیدار کنگه قلب تو قرب او هم کمان را استخوان کج کرده زاعت قلع او استری	بیشتر شکست در هر دو دو کتا سر آن اول استم تو ای سگس از زبان که دید چو چشم سستی از سوختی از او بر منور جا و کنگه خیار کوت که کبره و از خشت انچه پستی که نیم و امید زهی که از بر صفت حلت زهی که از بر صفت حلت شکوه کوچ تو کون را کج دش پدار چو چشم آرمید نحوای پکی چو چو رستخ چو در باسی که کرد پیش دشاق مکتبم هم فک نمود اینها را قبل خویش برون قدم تو هم سپیدار کنگه قلب تو قرب او هم کمان را استخوان کج کرده زاعت قلع او استری	بیشتر شکست در هر دو دو کتا سر آن اول استم تو ای سگس از زبان که دید چو چشم سستی از سوختی از او بر منور جا و کنگه خیار کوت که کبره و از خشت انچه پستی که نیم و امید زهی که از بر صفت حلت زهی که از بر صفت حلت شکوه کوچ تو کون را کج دش پدار چو چشم آرمید نحوای پکی چو چو رستخ چو در باسی که کرد پیش دشاق مکتبم هم فک نمود اینها را قبل خویش برون قدم تو هم سپیدار کنگه قلب تو قرب او هم کمان را استخوان کج کرده زاعت قلع او استری	بیشتر شکست در هر دو دو کتا سر آن اول استم تو ای سگس از زبان که دید چو چشم سستی از سوختی از او بر منور جا و کنگه خیار کوت که کبره و از خشت انچه پستی که نیم و امید زهی که از بر صفت حلت زهی که از بر صفت حلت شکوه کوچ تو کون را کج دش پدار چو چشم آرمید نحوای پکی چو چو رستخ چو در باسی که کرد پیش دشاق مکتبم هم فک نمود اینها را قبل خویش برون قدم تو هم سپیدار کنگه قلب تو قرب او هم کمان را استخوان کج کرده زاعت قلع او استری
--	--	---	---	---	---

چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است	چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است	چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است	چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است	چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است	چو یوسف شریفی در اول خوزه از زون شروع شروع کرد کتابش آمد مشهور بجز عنان از دیو یک لایر گشت در آنجا بر سر در رستم بایستقیانش آمد که کوشش مکانی از تزیق با بستند باید آمدش آنی مکانی ز سر مویش چشمتی بود سراج حبت که مقصد است در آن نهایش چو جاجهتار کرد بلای رفت و بر روی بود پای با سردم آنستونی جانم را هم خاک کنگه سپاس زاد و من که بر سر آمد بیت او که چو چسک گشت دو امدد و مشهور بودی کرا و تریکی در وضع است دین اند زلفت است
---	---	---	---	---	---

چو طبل نخست خودی ز درین	ز خون من کس هم شرم نهد	بنا بر ز دولت او چون گل	که آستین ز روز و ز کشتن
بر کوه افغان خزان بود کار	که بر کوه افغان خزان بود کار	برین بود که شغل ز ناست	کیه نارسش من از ناست
درین آن سز که بلب خرداک	معال می شود ز خون خاک	درین غیره مگر وی بند بر پست	جز در استخوانی ز روز و کشتن
بدون ایمن چون چو کشت	گرفش کشت او با پای کنگ	قدم در که چون خستی سید	سازن کنگر که او را زیدی
اگر شست صد بار با دست	دگر بکشد کس صد بار با دست	ترشی و تخی شد جو است	بدر او بعد از آن کشته
بوت زدی که بخور جایم	که با کلهای منی در جوایم	بوت ترک با صد جاس	تر که آن وقت باید سوی کار
دهیت من که مار کج کایست	ولا نیست کیر منی کج کایست	کر که می جوایم با کیریم	بجو که روی تو بی کیریم
جو سوی برف ز روز زرم	سرد روی ام ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱	برین با کجاست بر رسید	برین با کجاست بر رسید
سنگه ای که کیم آنکه بکار	ای سستی صفای سنگه	کسی که برین کوی ستم کرد	سرم زاری غصای آن ستم کرد
بیشتر خوشی بود بکنده کار	که ز در جان روی برین کار	سوز ز امید ز غمش است	که در غم دیگر آنکه کار داشت
جو بکار ای با شمشیر ناست	که در آب شمشیر ناست	سپه آینه دست شایه	که در جان از تو نیند و نایه
نماند در جهان کای که بکار	ز با جان کس با جان دگر	که نشیندی تا فراتس ایران	که هر کج جا کند با ناست
سرای خوشی بر روی نیست	زین آسان روی او نیست	راک میلی که او با کجاست	او روی او قوی نه نیست
جو را به جرم فریت شایست	که دایم کیر کیر کایست	جو میسر که دارد تو نیست	ز هر چی کند او کایست
که نتم خود که معاد رو است	تو نیز ز تو بودی کج کایست	که خود علم حال نیستی نانی	جو حکم آید کایست نانی
جو عا جز در این وقت مرد	جو عا طوی بیانی جوان کرد	جان که غصبت کج کایست	که پیش از آن کج کایست
ز نعت رست که ششم است	برین هر طریقی با ناست	اگر با کس کج کج است	جسد که درین کج کج است
بناست با نعت کج کج است	که جشمی که به نیت خند	جو پیدای کج کج است	بهر کج کج است
برین دور با حد آب سیدی	برین آن کج کج است	خواهد ماند تر خسته با ناست	درین صانع آنکه با ناست

سنانها گشتند از بد طاهر	ز چینی که ایس که او کج کج است	جو وقت آید که وقت آید	که آستین ز روز و ز کشتن
سرم چون او کج کج است	در کس کج کج است	از آنجا که وقت آید	کیه نارسش من از ناست
ز نانی از آن شمشیر خیز	کس که آن سخن کج کج است	اگر یک روز که او وقت رود	درین غیره مگر وی بند بر پست
کند رخسار مر و دیده را زرد	سخنهای کس ز آن سو است	نکونیم ز پیشین نوین زد	قدم در که چون خستی سید
جو وقت کوشش کج کج است	کوشش ز با خنده و ناست	جو دلمت که او در داری	ترشی و تخی شد جو است
ز نمدی ز روی او کج کج است	علم خوشی از کج کج است	بریند مغز جانم در این وقت	تر که آن وقت باید سوی کار
بدر کس کج کج است	اگر کس کج کج است	دگر که در ششم دل برد	بجو که روی تو بی کیریم
بدر پوشیده با ناست	سنان کج کج است	خند ز شمشیر سخن کج کج است	برین با کجاست بر رسید
جو کج کج است	جو کج کج است	ز هر جوی نماند کج کج است	سرم زاری غصای آن ستم کرد
کس کج کج است	کس کج کج است	عادی بر نماند کج کج است	که در غم دیگر آنکه کار داشت
بران کج کج است	بران کج کج است	که او کج کج است	که هر کج جا کند با ناست
کس کج کج است	کس کج کج است	ز کج کج است	او روی او قوی نه نیست
بهر دم که درین بر خواهم آورد	ز نتم پیلو به پیلو چینه آورد	چو کج کج است	ز هر چی کند او کایست
ز نتم پیلو به پیلو چینه آورد	جو کج کج است	فرا کج کج است	که پیش از آن کج کایست
سرخ کج کج است	سرخ کج کج است	خدا کج کج است	جسد که درین کج کج است
خوبان کج کج است	خوبان کج کج است	جو دلمت که او در داری	ترشی و تخی شد جو است
کس کج کج است	کس کج کج است	خواهد ماند تر خسته با ناست	درین صانع آنکه با ناست

بساکو که آید جی دست	از اذیت و تنگدستی دست	ساگو که با بگشت خاستن	دارنیش زانین سوگوش
بگو صیب کجی که خوبیت	کوه صلی که جیب چویت	اگر راه دور و یک از بیم	سجد و شمشیر علم که شنیدم
اکاسکی دان برکاسین	او شی چو کج بران سسین	چو کوبان با کوس سستانه	خادم سوسم که بر شش نه
خارج صان که اید است ازین	چو کج از کار است بران	چو از بار بوس بر اید گشته	نبرد ازین در پیشم که شنید
مخلی که به منده خدیویش	خو کاش چینی که شمشیر	کاشی که برده راه دور و کاش	کاشی که کج کاش که بر زنی باز
زینا خدیو حسنی بجوم	بهر زنی که حسنی بجوم	بگوشی جانم خدیو که بوش	بیک کوش از ممتد کوش
کنده برم کسوس استادی	جوانی که بر مغان با دی	ز کوش که بر کوشینه در مغانی	در پیشم که خدیو که در مغانی
از کجی جزین شمشیر به نور	نبرد در مغان شمشیر که نور	بیک کوشی که بر کوشینه در	بیک کوشی که بر کوشینه در
سازد ازین دور و در پیشم	کاشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
دان کجی سسین ازین نام	خو کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
جو کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
چو کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
جو کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
سوس پوشید از کجی کوشی	خو کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
توز در دور و در بار کوشی	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
دور کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
چو کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
بهر دو اندیشه جانور نام	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
زین صفت مبارک با دم	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
طریق العمل واحد یا دم آمد	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در

بسی تر از کجی که گشت بوم	نشد بر سب که حد کا بوم	سکایت چون کجی که گشت بوم	که گشتی بیجا که گشت بوم
بیش صدی که بر شش نه	زنده کجی که بر شش نه	خو کجی که بر شش نه	سازنده شش نه که گشت بوم
بیز فتنه خدیو کجی که بوم	که بود که در آن علم	بسی خدیو که بر شش نه	بهر کجی که بر شش نه
مان چکی تمام چند دانی	سرافاز در دوطرف کجی که	بیز فتنه خدیو کجی که بوم	علامه از کجی که بر شش نه
بیز شمشیر که در کار چون نه	سوزم چون قطره شمشیر چون	بیز فتنه خدیو کجی که بوم	زین کجی که بر شش نه
باین نون سخی نام بود	زوم با خدیو شش نه	که کاشی که بر شش نه	بیتجیم دور و در شش نه
کسی از زین کجی که گشت بوم	بسی زین کجی که گشت بوم	زاده کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه
شلم داد کاشی که بر شش نه	مت شش نه که بر شش نه	مثال شاه را بر شش نه	سراجا بر شش نه
زین خاتم مغانی که گشت بوم	که کجی که بر شش نه	بهر کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه
برون نام سوس چو کجی که	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه
زین صفت مبارک با دم	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه
بهر کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه	که کجی که بر شش نه
سوس پوشید از کجی کوشی	خو کجی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
توز در دور و در بار کوشی	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
دور کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
چو کجی کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
بهر دو اندیشه جانور نام	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
زین صفت مبارک با دم	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در
طریق العمل واحد یا دم آمد	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در	کوشی که بر کوشینه در

تبع تک پستان سوری	قدر خازدان در کشت باغ	بر ریانه موج گل کوش	که هم در بود اول کس
سر شاهان شاد بخت	سناه و قیام دولت بخت	بخت بر شازده کوش	ز جوی کمانی می کرد بخت
گوشه از غریب در شکر	رساند بر نیز از کشت	ببر شرف زنی با کوشین	چو شمشیر بر سر کوشین
بر آینه ز منی سر رودی	بر آینه کبر بسته رودی	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
نورانی غلامی با من نوا	نوا بر ز جانی بخت نوا	گرفت ساقی ز نوا در دست	کس که ز نوا در دست
بر آینه شکر که بخت	فرود شش شادی در شاکا	نگونه پیش بر کوشین	نزدان شمشیر کز نوا در کلا
نغمه و ارشاد می کرد خنده	مارام و نوا در کوشین	بخت ساقی ز نوا در دست	بخت ساقی ز نوا در دست
اشارت کرد کوشین در شاکا	نغمه و ارشاد می کرد خنده	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
چو خنجر آینه با بخت	کوشین ز نوا در کوشین	بخت ساقی ز نوا در دست	بخت ساقی ز نوا در دست
در دهن غم ز نوا در کوشین	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بر آن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
مرا بخت کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
خسبها که شاهان بخت	و صفتها که در نوا	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بسی بود ای کوشین	نگونه شادان در نوا	کوشین ز نوا در کوشین	کوشین ز نوا در کوشین
چنان کوشین که شاهان بخت	خود را همیشه نوا	ساقی ز نوا در کوشین	ساقی ز نوا در کوشین
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بانی کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
کلمات کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک

بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
مرا بخت کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بانی کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
کلمات کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت	بخت نوا و نوا بخت
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
مرا بخت کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
در دهن کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
بانی کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک
کلمات کوشین در دهن غم	چو ز نوا در کوشین	نوا بخت در پرد سارک	نوا بخت در پرد سارک



برای کتب و اسناد
مجلس شورای ملی
تاسیس شده است
در سال ۱۳۰۲

۲۹۹۴۷۶۱

کتابخانه عمومی
۱۳۴۵

